وما دیات از فرش تا عرش از ذره تا خورشید جنبان در جای
خود در ترصیع داده که حکمای بلاغت کیش سر عجز بر در توصیفش
نهاده . شعرای فصاحت اندیش در تعریفش بنادانی مقر و معترف
آمده اند * فظهر فی کل مقصد ورآثار قدرة عجیبة غریبة لا یبلغ
کنهها عقول العقلا و فهوم العلما و اوهام الحکما فکل شیء فی قبضة
قدرته اسیر ، خامهٔ شکسته پای حکونه تواند در تحریر اوصاف کمالش
پردازد * که ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده
من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله ، لسان شکسته بحه
قدرت در تقریر حمد و شکر نعمایش کوشد ☼ که وان تعدوا نعمة الله
لا تحصوها * آری ممکن که مایه نقص و زوال است هر چه در وصف
مقدس واجب گوید عین نقص و وبال است غنی محض را چه یارا
که اظهار هستی نموده از هستی آرا سخن راند جایی که رازدان
لی مع الله اعتراف بعجز نموده زبان بکلمهٔ لا احصی گشاید تراز
خایان کوی نادانی و هرزه درایان بادیه حیرانی را چه حد مقال
و جز خموشی چه جای مجال است * ما للتراب و رب الارباب

دل زکجا و دین پرور بال از کجا	(*)	من که و تعظیم جلال از کجا
پرورش آموختگان ازل	(*)	مشکل من حرف بکر زند حل

جل عن ثنائی خطاب قدسک انت کما اثنیت نفسک * ستر
خداوند بالا و پستی توئی * ندانم چه هر چه هستی توئی
هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم
و تواتر صلوات و تحیات بلا نهایات بر حضور و ما ینطق عن الهوی
جلد بیمای عرصهٔ ثم دنی فتدلی صدر نشین و هو بالافق الاعلی
نور نخستین و قائل کنت نبیا و کان الادم بین الماء والطین * محبوب
حضرت صمدیت و مقبول بارگاه احدیت زبدهٔ عالم کون و مکان
فصل مشترک بین نقطهٔ وجوب و مخروط امکان قدوهٔ انبیا و اولیا
قافله سالار اتقیا و اصفیا دانندهٔ حقایق اشیا آگاهی علت
غائی موجودات از ماه تا ماهی موسس قواعد دین مبین و متمم مکارم
اهل عرفان و یقین المخصوص بشفاعة العظمی محمد المصطفی علیه افضل

الصلوات واکمل التحیات *		محمد کاز ازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست *		فیا فوز من یهتدی بنور ضیائه

ویا فخر من اعلوا سواء السبیل * ودر عترت طاهرین او سینا

بر گنجور جواهر زواهر معانی و دستور آئین سخندانی فهرست فتوت
دیباچه مروت گنج سخاوت شرح شجاعت شهریار تاجدار لافتی
پادشاه بارگاه هل اتی وارث مرتبه هارونی مدرس مدرسه
سلونی جامع اصناف المعارف والحقایق قائل انا کلام الله الناطق
وصیه بلا فصل و وزیره بلا عزل امیر المؤمنین و قائد الغر المحجلین
علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه * شعر
امیر نه فلک و حکمران هفت اختر * خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان
و بر صدیقه کبری و شفیعه روز جزا فاطمه زهرا سلام الله علیها
که زد و رباش عصمت او خلق را نسزد * رجعت دهند سوی قدم شهسوار عمر
و بر دو امام مفترض الطاعه و دو شمع بزم خلقت و دو پروانه نور
وحدت و دو گوشوار عرش عزت الحسن والحسین صلوات الله
و سلامه علیهما و بر ائمه المنتجبین و اوصیاء المرتضین و شفعاء یوم الدین
سیما تاسعهم صاحب الزمان و خلیفه الرحمن بقیة الله فی الارض
و ناشر العدل فی الطول والعرض الحاضر فی الامصار

والغایب عن الابصار الحجة القائم المهدی والامام المنتظر
المرتضی صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین شعر
سلام من الرحمن نحو جنابهم * فان سلامی لا یلیق ببابهم
اللهم وال من والاهم وعاد من عاداهم وانصر من نصرهم
واخذل من خذلهم وبعد برای معنی آرای ارباب
عقل وکیاست وضمیر ضیا تنویر اصحاب فهم وفراست که پیوسته
بتعقل وافی در افتتاح ابواب کنوز رموز نکته دانی کوشیده وبتفکر
عمیق در بحور معانی تحقیق غوص نموده جواهر اسرار حقایق ولآلی
اصداف دقایق را دریافته مصداق * ومن یؤت الحکمة فقد اوتی
خیرا کثیرا گردیده یعنی حقیقت اشیاء را دانسته وفهمیده اند
واضح وروشن است که فصاحت زبان وبلاغت بیان را
که از توفیقات یزدانی وتاییدات سبحانی است بر هر حرفه وصناعت
مزیت واین متاع نفیس در بازار امکان از هر سرمایه وبضاعت
با رفعت تراست شعر صدر نشین بزم سخن [illegible] * دولت
این ملک سخن راست بس * امتیاز وشرافت بنی نوع انسان

ازسایر موجودات امکان بواسطه همین قوه نطقیه وادراکات عقلیه
وبس (شعر) در لغت عشق سخن جان ماست * ما لخیم این طلل ایوان ماست * پس هر فردی از افراد انسان که تسلط وقدرتش
در انشاء کلمات فصیحه ووصول بادراکات عقلیه بیش صعودش از
حضیض عالم حیوانیت بمعارج ومراتب انسانیت بیشتر خواهد بود
هر که علم بر سر این راه برد (*) گوی زخورشید وتک از ماه برد
وزن ومقدار این درشاهوار را جز خردمند کامل نداند وقدر
وقیمت این متاع گرانمایه را جز دانشمند عاقل نشناسد واز مضمون
حقایق مخزون * ان لله کنوزا تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعراء
مشخص ومعلوم میشود که در عالم سخن جنس موزون وکلام منظوم
برتر والطف وصاحبان این فن اعلی واشرف میباشند

بلبل عرشند سخن پروران	(*)	باز چه مانند بدین دیگران
قافیه سنجان که علم بر کشند	(*)	گنج دو عالم بسخن در کشند

اما بر نقادان رشته بلاغت وصرافان بازار فصل وبراعت
که واقف بر دقایق وعارف بر حقایق هستند پوشیده نیست

خداوندان ملک خرد و خدیوان کشور ادب بسر رساند که مقصود مرحوم والد

از انشاد این اشعار نه اظهار کمال بوده و نه کسب مال بلکه باقتضای حال

بمفاد ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها گاه گاه که

از پرتو فیوضات غیبی واشعه واردات لاریبی خیال دوقش طراو

و زلال شوقش جوشش کرفی بسرودن اشعار و مدایح اهل بیت

اطهار پرداختی و همین را سرمایه ایمان و ذخیره برای جاویدان خود

قرار دادی من بنده هم نظر بخلوص نیت و حقوق ابوت آنمرحوم فقط

محض بقای اثر و التفات ارباب بصیرت و نظر حسبانحه شیخ مصلح

الدین سعدی علیه الرحمه فرموده است

ز ما هر ذره خاک افتاده جائی	بماند سالها این نظم و ترتیب
که هستی را نمی بینم بقائی	غرض نقشی است کز ما باز ماند
کند در حق مسکینان دعائی	مگر صاحبدلی روزی برحمت
...	و هم بفرموده خود مرحوم والد که میفرمائد
همیماند در جهان آثاری از بنائی	گر بماند انچنین افکار ابکار است و بس

اشعار و مقالات آنمرحوم را که اغلبش مدایح آل عصمت و طهارت است

بقدریکه میسور بود جمع آوری نموده جهت پیشکش حضور اصحاب فضل

هو الله تعالی شانه

هو

دیوان قصائد و غزلیات و مثنویات و رباعیات مرحوم مغفور مبرور حاجی حسینعلیخان نوری المتخلص بوفا طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

و بالله التوفیق و علیه التکلان

[illegible]

ثنا و حمد بیحد خالق جان [illegible] | [illegible]
ثنا و حمد بی‌پایان [illegible] | ثنا و حمد [illegible]
ثنا و حمد بی‌پایان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حساب [illegible]
[illegible] | [illegible]
ثنا آن [illegible] | [illegible]
ثنا و حمد [illegible] | [illegible]
ثنا و حمد [illegible] | [illegible]
ثنا و حمد [illegible] | [illegible]

نه در عوالم امکان نه در عوالم غیب
نه در خیال ملک نی تصور انسان

چه سرّی که تو بینی بس دو دارد و سه
نه چنین بود این یکیست بی شان

یگانه ایست معرا ز مثل و کفو و شریک
یگانه ایست مبرا ز چند و چون و چنان

یگانه ایست مبرا که ذاتش از تعریف
یگانه ایست برون از تصور انسان

یگانه که بود عقل در شناختنش
چه پشه در دم صرصر چه مور در طوفان

یگانه که علیم است بر وساوس نفس
بر آنچه هست عیان باز یا بود پنهان

یگانه ایست منزه ز عیب و از نقص
یگانه ایست مبرا ز لغو و از هذیان

یگانه ایست عری از لباس کذب و کید
یگانه ایست بری از جفا و از عدوان

یگانه که عزیز است از صفات کمال
بدان کمال که هرگز نباشدش نقصان

بزرگوار خدائی که در جلالت او
همه عقول ملک و آدمی بود حیران

نه در جلالت ذاتش که در جلالت ملک
نه دست عقل بدانجا رسد نه پای گمان

وجود واجب و قایم است بر ذاتش
چه بر وجود عزیزش قیام کون و مکان

احد بود صمد و لم یلد و لم یولد
که راست غیر وی این وصفها عزت و شان

صفات عالی او عین ذات حضرت او
نه غیر او بود این وصف از کسی شایان

که راست قدر که از قدرتش کند توصیف
که کرده نه فلک و دهستان چنین دوران

نگر بگردش افلاک و مهر و مه شب و روز | که چون منتظم بوند از قضای حق گردان
دو مشعل مجمره و چراغهای نجوم | پی ضیای شب و روز گردشان تابان
محیط ارچه باد و بحر و مکان حاضر | ولیک نه فلکش ز چنید و سرگردان
ببین دانهٔ عقل زوی صانع خویش | سپس سپاس وی آی در بدین عطای گران
یگانه ازلی کاو ولی نبودش هیچ | یگانه ابدی بی زوال و بی پایان
بفرود آن هدایت مشیتش بکدم | گدا کند شه و شه را گدا و کفر ایمان
ولیک هیچ بجز مصلحت بجز حکمت | نکرده و می نکند آن مهین دیان
مگر صلاح نبوده و گرنه نامش را | که خوانده است که حاجت روا نشد بجهان
تو دست محفل قرب ار بطاعتش گردید | وگر خطا روت باز امید ز غفران
ز خاک سبزه در آرد ز چوبه خرما | چنانکه میوه ز چوب و ز سنگ آب روان
ز قطره منی آرد تنی بسان قمر | که دل گداز دیش از چهره چون مه کنعان
همه بنام زدی نام ده بود نایاب | همه نشان زدی کس را ندید از نشان
یگانه گر بود آگه از حوایج خلق | بهر نفس ز بشر و ز فرشته و ز حیوان
همان نفس که دهد کامی از فلک فلاک | دهد جزای ستمکاری از رنگ شان
چه رزق آدمی از رزاق مرغهای و مور | معین است مقدر برای ز منان

به بحر جود نظر کن که نیست پیدایش ‌ ‌ ببین موج بپایی نه سر نه بن کران

هر چه مینگری نعمت نعمت خوان ‌ ‌ هر چه در نگری رحمت از رحمان

چنان بر در رسد رزق از بر تعجیل ‌ ‌ که سیل تا دمن از تیغ کوهسار دمان

برای مشکل از آن بیشتر که رو آرد ‌ ‌ بحل این سببی ساخته کراستان

بلای خلق هم از مصلحت شود نازل ‌ ‌ که آن بلا رباید ز صد بلای نهان

ز رحمت از آنت نمیکند آگه ‌ ‌ که خانه تنگ بود بر سپهر کوه آن مهمان

رضا بده بقضا و نه تو چون چرا ‌ ‌ که بر حکیم نشاید تعنت نادان

بچشم سر نشود دیدنش ز دیده دل ‌ ‌ ز حسن بین و از آن عرش و فرش از احسان

عجب نه گر ز غم او دیده شود بی نور ‌ ‌ چنانکه دیدهٔ یعقوب بر مه کنعان

هزار چون مه کنعانش بنده و چه یعقوبش ‌ ‌ ز عشق آن مه تابان ندیده دادی جان

چنانکه در غم عشقش وفا ز جان در خشم ‌ ‌ گذشت یکسره دل نهاد بر جانان

سخن ز عشق چه رانم چه خود همین دانم ‌ ‌ که درد عشق نه آتش چاره نی درمان

ولی محبت او بر تو بیش از یعقوب ‌ ‌ بود بیوسف خود بل بود دو صد چندان

مواهبش همه آن نیست کاید اندر وصف ‌ ‌ محاسنش همه آن نیست آنچه گفتم دان

نه بس زبان به ثنایش که جملهٔ اعضا ‌ ‌ نه بس بشر همه اشیا چه آشکار و نهان

هدایت وی و تیغ علی جهانی را / نجات ز آتش ببرده داد شان سوی جنان

علی عالی اعلا که خیبر حیدر حسب / سراسر آیه قرآن و سوره قرآن

علی عالی و در سرای اطهر دو پسر / ستایش علی اندر بیان و ذکر ایشان

چهارده تن معصوم کوی سبقت را / زدند در ره حق ز انبیا و صدیقان

چهارده تن آزاده کوی جان بازی / زدند در ره حق از تمام جانبازان

چهارده تن پاکیزه از علایق دهر / زدند کوی تعلق ز خیمه پاکان

برای خاطر این چهارده خدا افراشت / خیام نه فلک بیستون بدین سامان

که هر یکی بیکی عصر بر بجای رسول / نشیند و بگذارد که بگسلد پیمان

فیوض حق متواتر بدو رسد وز او / رسد بخلق چه بر باغ و بوستان باران

کنون که آخر عهد است و حجت آخر / ولی عهد محمد بود امام زمان

پدر ابوالحسن عسکری و جده جد / علی و فاطمه اینش همین دو نام نشان

بدست اوست مهمات ز فلک مرکز / بدست منعت زمین برقرار آبادان

بلای خلق شود دفع از شفاعت او / چه فیض حق بوی و زو بما است عیان

ز دیده غایب و در دیگر دار کس / خروج را بودش انتظار بر فرمان

که نشر عدل کند قطع ظلم از شمشیر / که بیخ برکند ذوالفقارش از طغیان

خرد فتاد بحیرت که بر نخیزد هیچ / صلاح و مهر از این دهر فتنه‌خیز عنود

خور و یداده که خواهد جهان پیر شود / جوان و جنت موعود را شود محمود

کز آنکه‌اش ز فلک این مدار سید که شد / نبیه بدیع و رسول مجید را مولود

فروغ اول و ختم رسل عقیده حق / پناه عالم و آدم محمد محمود

شعاع نور ازل نوربخش ارض و سما / ضیا محفل غیب و چراغ بزم شهود

نبی مکی امی سلیل پاک خلیل / خلیل رب ودود و خدای را موعود

خدا نخواندش ولیک حد قدرش را / فزون ز حد سخن دانم و برون ز حدود

مشیت ازلی ایجاد کائنات مگر / از آن به بست که آرد چنین شهی بوجود

وجود بهر وجودش نمود رخ ز عدم / و گرنه هیچ وجودی نمی‌شدی موجود

تجلی خواست کند آشکار ز ایجادش / کمال قدرت و الطاف خویش را معبود

شد از تولدش کفر و شرک و فتنه و سحر / شکسته حال و نگون بخت و مضطر و مفقود

هبوط یافت سیاهی شام کفر چو کرد / بر آسمان نبوت چو آفتاب صعود

سوار رفرف سیار عالم جبروت / امین سر خدا جبرئیل را محسود

شب وصال براز و نیاز با معشوق / نشست و چنگ بگیسوش زد برغم حسود

ز نکته‌زن شهادت مکان سبز ز غیب / که بی هدایت او عقل را شود مشهود

نسیم صبح ... دمی ز نعت [illegible] | نسیم شام کهی ز نام کرد [illegible]

بحسن بهشتش که تمام کون و مکان | وری بسوی کم است از وجود ... عنبر

ز بر گذر گذشتی شمامه‌اش بشام | رساند نکهت مشک و عبیر و عنبر را

ازان سپهر جسم آدم و ... گذشت | بپیش با رخ آفتاب عارضش بسجود

چو آفتاب که از مهر رخت تابد | سحاب که بر سر فلک سایه‌اش ممدود

شفیع عرصهٔ محشر در آن زمان که شوند | برای کنبد سبز از قبور رقود

جواد است رحمت حق ار کند نیست حسن | سوی جحیم جهنم آورد بخویش جنود

نجاتشان برسد بدین حرز مهرش | خلیل و آدم و حوا و یونس و داود

سجان شرک ... و آتش از دم شمشیر | سحاب کفر بشکند و رشته‌های مقصود

قدر ز این قرا سیر قضاش در فرمان | ملایکش که ز رزم یاس و جنود

مخالفش را باشد خلود در نیران | موافقش را باشد بباغ خلد خلود

مطیع شرعش در هر دو عالمست سعید | محب آلش در هر دو جا بود مسعود

خلیفه‌های کرامش ز بعد یکدیگرند | علی و آل علی چون جواهر منضود

بغیر آل ... علی تا محمد بن حسن | بجانشینی و مدعی بود مطرود

علیست جوهر عقل و علیست جوهر عشق | علیست جوهر جان و علیست جان وجود

علی است بحر کرم کان فیض منبع جود — علی است کوه سخا آفتاب کشور جود

علی است کهف جگرخستگان دشت بلا — علی بخلق چو غیث است تشنگان زرود

رواج یافته نام خدا ز شمشیرش — بریده تیغش سر شریان هر کفور و کنود

ز تازیانهٔ او این سمند سرکش کفر — گرفته ره سوی اسلام و گشته است ودود

علی به بحر بلا داد کشتی فرعون — علی بباد فنا داد قوم صالح و هود

حمایتش چو ستون نبوت است عماد — ولایتش بنظام شریعت است عمود

ز پاس او بکند حمله شیر بر آهو — ز بیم او بگریزد پلنگ از فرهود

بمهر و کین بردش نام چون بگاه بیان — شود ولود عقیم و شود عقیم ولود

نهال دشمنیش خصم را ثمر آتش شد — که گشت عاقبت الامر در جحیم وقود

علی سپهر جلال است و آفتاب کمال — بر آفتاب که داند گشود لب به جحود

وفا بمدح علی بحر گر مداد شود — ز رشحه مدح سپهر بحر سر نهد به جمود

تو از علی چه مدیح آوری بدین طامات — اگر ز دوستی است این دو بیت بس مشهود

ترا نه دوستیش آتشی است اندر دل — که مصطفی نشود خواستار حضور حسود

بیار و بیم بر مصطفی برای مراد — که از مراد نگردد کس از درش مردود

بزرگوارا من غرق نعمتم زان در — ولیک هم نگرانم بوعده موعود

حرص خواب و خور آدمی نبرد پی جاه ⁂ عاشق ز جاه بری بیخبر از خواب و خور است

عاقبت رسم عشق بجز پیدا آری ⁂ خطر مرد سر بند پیا ز صد خطر است

فتنه چشم سیه مست تو مدهوشم کرد ⁂ ورنه هشیار از آن تیر بلا بر حذر است

هر شب از حالت چشمان و صف مژگانت ⁂ هر رگم بر تن رنجور دو صد نیشتر است

خجل از سرو قد و ماه رخ و زیبایت ⁂ سرو کشمیر و بت چین و مه کاشغر است

آن دو جادوی بلاجوی نگاهت با من ⁂ فاش گویند میاسیش که خونت هدر است

حیرت طوطی از آن نطق که شهد آمیز است ⁂ غیرت حوری از آن لعل که تنگ شکر است

بشری سنگ ملک خاصه بدیع نطق و لطف ⁂ گوئی از خاصه کان درّ خیر البشر است

نور آفاق محمد که ستایش گر او ⁂ ذات فرخنده صفات احد دادگر است

اولین فیض که از فیض وجودش ز عدم ⁂ کاروانها سوی هستی ز پی یکدگر است

پرتو نور ازل باعث خلق افلاک ⁂ که منور ز رخش مشعله ماه و خور است

دُرّ دریای نبوت که دو کونش در کف ⁂ کمتر از شست کفی در کف بحر خزر است

صبح شام قدم و شمع شبستان حدوث ⁂ که ازل تا بابد نورش اثر بر اثر است

مظهر ذات حق از خواهش از حق برتم ⁂ گر ز اوصاف بنامم تحفش مختصر است

خاتم خیل رسل خاتمه فیض آله ⁂ گرچه در کار نبوت ز همه پیشتر است

[illegible]   فرق [illegible] کار [illegible]

عقل [illegible] خوانند ولی [illegible]   زانچه از عشق و [illegible]

عشقش [illegible] خویش که [illegible]   عقلش این [illegible] است [illegible]

عشقش آن [illegible] خیال   عقلش این [illegible] که بیرون خیال [illegible]

عشقش [illegible] عشق   عقلش آن [illegible] که هنوز [illegible]

عقل و عشق [illegible]   عقل و عشقی است که آنچه [illegible]

معجزش بود [illegible] روشن‌تر   [illegible] چون رجعت خورشید [illegible]

خامهٔ قرآن [illegible]   [illegible]

هر یک از آیات آن آیت حقیقت دین   هر یک از [illegible] آن نکته [illegible]

کی رسول [illegible] حجت [illegible] خواند   [illegible] آنچه [illegible]

[illegible] سوی حق [illegible]   [illegible] این [illegible]

تن بی‌آلایش بی‌سایه چو جان جبرئیل   بلکه جبرئیل خود آنجا [illegible]

تن [illegible]   [illegible]

آنچه گفتیم [illegible] اوصاف تنش بود و لیک   وصف جانش [illegible] عشق [illegible]

وصف جانش بود از حد بشر افزون‌تر   ممکن از واجب و [illegible]

لیک بر ربیع جود از مولد شاه رم نحس ... گر تو لاتی و بیم در پیش این با حضر است

عید مولود رسول است بگو با ساقی ... کرمی کن که درین روز که مغتفر است

کی کرم زغم فلک ثانی خورشید فروغ ... تا برد از دل غم دیده هر انجمن که در است

سالها بود جهان را همه خواری و شکست ... حالش از مقدم این شه همه فتح و ظفر است

دشت چون وادی ایمن بفروغ از سوری ... کوه از لاله فروزنده چه طور از شرر است

ساغر و دست لبالب ز شراب لعل است ... جام دشمن همه لبریز ز خون جگر است

سفری شد شب هجر و حضری صبح وصال ... عیش در عیش برازین حضر و زان سفر است

صورتی شد پس پرده عیان کز جنبش ... خلق عالم شده نقشی که برپرده صور است

شاهدی با رخ مه کرده درین بزم طلوع ... که بر او مات به شطرنج و شه اختر است

همچو مقری پی برکردن سورهٔ اقرا ... بر ادبش پیش بچه کمان قمر بکار معبر است

فوج فوج ملک از عرش بپای شادان ... مهر طوف حرمش تا بزمین پر به پر است

باشش تا چند دگر تیغ کشد بر بالش ... اسدالله که در معرکه چون شیر نر است

آنکه مستوفی دیوان زمین است و زمان ... آنکه فرماندهٔ میدان قضا و قدر است

آنکه خوانندهٔ توقیع نگار از خبران ... آنکه رانندهٔ جمعی بعبیر سقر است

آن غیاث دو جهان نفس پیمبر که جهان ... نونهالیست که آن جان جهان‌تر است

بو البشر است سبب عفو آن زخطا ... همه دانند از آنکه بر آتشه پدر است

گر بدان تو شیطان نزند دست ایم ... من بر آنم که ز حق خلعت عفوش بر ست

گر بسنجند بمیزان عمل جرم مرا ... الس بگوید که بر ابلیس کند العهده است

با همه بارکند دست جو بر دامن تست ... از حنایات چشم بحل طمع بار ورست

نظری کن زکرم چون تو ای آن دیر کرم ... در شجره تو همه تشنه لبانرا لطف است

گر ز خشم نکنی وای بر احوال و فا ... خاصه آندم که شود حاضر و آنحضرت است

در همه ورطه نظر باد بر من از همه شر ... خاصه در حشر که جز مهر تو زین نقد مر است

شکر یله که از الطاف خداوند مرا ... مهر محمد و آل تو بلی خود مرا است

حمد یله که ز اکرام تو ام کار جهان ... سکه بر زر زرد و از ضم سیم بر است

لیکن از رنج تنم شکوه بسی هست بر ... تحت بخش که کار از کف طاقت بدر است

نبود حیجی از رنج جهان در همه عصر ... تا کند نهی بدانکس که بر بخل دیگر است

از در دست مسیح بناهنده مباد محروم ... گرچه جرمش چه بس افزون ز شمار شجر است

قصیده در مدح امیر المؤمنین علی بن

ابی طالب علیه الصلوة والسلام

خیز تا آب خضر از لب ساغر گیریم ... هر جا دید ز خاک ره دلبر گیریم

با مغنی از دولت سلطان عشق [illegible] — هر شب بزم [illegible] جشن [illegible] گیریم
[illegible] عجب [illegible] عنبر — [illegible] از دل [illegible] ساغر گیریم
جام شوق [illegible] دامن [illegible] بگیر — [illegible] تا دامن [illegible] گیریم
این [illegible] دگر [illegible] — در کف آریم [illegible] دیگر گیریم
صرف [illegible] از دل [illegible] — ساقی [illegible] گیریم
دامن [illegible] ترنج [illegible] — [illegible] مجمع [illegible] گیریم
از پی [illegible] رقص کنان — دف [illegible] گیریم
باده از دست [illegible] — هر نفس [illegible] گیریم
[illegible] کف [illegible] — [illegible] گیریم
پای کوبان [illegible] تا ساحت باغ — از کف لاله‌رخی باده [illegible] گیریم
از [illegible] رنگ [illegible] آید به باغ — هر زمین گل [illegible] صنوبر گیریم
غمزهٔ نرگس مستش جگر انسان [illegible] — [illegible] خنجر گیریم
باده گر تلخ بود [illegible] — بوسه زان لب [illegible] شکر گیریم
باده صاف [illegible] — گر دل [illegible] گیریم
باده [illegible] — تخت جمشید [illegible] گیریم

بادهٔ شوق فزائی که از اوراق خیال … سر دم از مدح شهی خامه و دفتر گیریم

هر سلامی شه خویش بمدح آرد ذوبا … مدح شاهنشه یاران خواجهٔ قنبر گیریم

علی عالی اعلی که ببین ذاتش را … باعث خلقت این طارم اخضر گیریم

بندهٔ خاص خدا آنکه پس از پیغمبر … از خلایق همه اش افضل و برتر گیریم

پیش چوگان قضا قدرتش این گوی مکان … همچو گوئی بیکه لطمه مسخر گیریم

آن ولی الله اعظم که ز اوصاف کمال … نفس حقش که وگه نفس پیمبر گیریم

مطلع فیض ازل مشرق نور ازلست … بلکه خود فیض و همش نور مظهر گیریم

قبرش گرد مگر جانب دریا گذری … که ز بمنش همه را نجاده و گوهر گیریم

دشمنش در دو جهان خوار و زبون خواهیم … دوستش را همه جا صاحب و سرور گیریم

گر بصحرا گذرد دولتش از بهر قدم … خاک از آنجا همه چون تودهٔ عنبر گیریم

چون گشاید پر شاهین عدالت از هم … باز را در خطر از حشمت کبوتر گیریم

تا رود مسندش از پی حکم قضا را و قدر … دمبدم گاه بش منکران ز این و آن بر گیریم

هم محبت خدا را و همش محبوبست … مدعی را عدوی خالق اکبر گیریم

او شفیع است بامت بنبی هست وصی … لیک بی فاصله و شافع اشتر گیریم

شیر حق را چه زیان گر حری از دین بکند … سگ باشد سخن او را ز ان سگ کافر گیریم

ایشن که کرمت با همه جرم رواست / مستر طره حور از صف محشر گیریم

بحر با زاهمه گرز آب حمیت شراب / جامی کوثر از ساقی کوثر گیریم

با امید خط عفوت گنهان قدیم / هر شب از تازه نگاری که ز سر گیریم

گردی همچو یکی صوفی نالان پی عذر / با صد اکراه ره مسجد و منبر گیریم

گیدم و گیرش از وسوسه نفس عدو / با دف و نی ره میخانه و ساغر گیریم

گر ز رحم تکنی جنت و کوثر ز ما است / ورنه گر تا ره آتش چو سمندر گیریم

گرنه ابر کرمت فیض دهد این دشت / چه ثمر از لب خشک و مژه تر گیریم

گرنه با دکنف ظل تو هستیم رواست / کین همه غم بدل از چرخ ستمگر گیریم

گرنه انجا تو شفیعی ز که خواهیم نجات / ورنه انجا تو خداوی ز که کشور گیریم

گر ز تیغ نکند رشحه فضیلت گرم برگ / ای لبا خون بدل از دو مژه تر گیریم

گرنه خورشید رخت چهره فروزد قمر / ای لب آفات که از قلب مکدر گیریم

یکجهان خلق سیه کار چه داریم دگر / جز که در هر دو جهان دامن حیدر گیریم

تا نگردیم ز درگاه تو نومید شها / ذیل شبیر شفاعتگر و شبر گیریم

تا بود ذکر ملایک همه تسبیح اله / تا فروغ قمر از مهر منور گیریم

با خطر دوستت از رحمت داور گیریم / در خطر دشمنت از گردش اختر گیریم

اگرچه دلو عدو گیتی بچو مار سیه ولیک مردم دشمن بسان ثعبان نیست

ز هر طرف غمی و رنج تن غم دیگر ز هر طرف روم از بهر سود خسران نیست

ز حال تن چو بپرسیم که از توالی رنج چو نیک بینی پر استخوانی ابدان نیست

غم زمانه که سامان پذیر کوی شکست امور وار تعاهم نه روی سامان نیست

دل ضعیف بچنگال گرگهای چنین چو صید بسته بچنگال شیر غران نیست

مگر هر که دل افسرده همچو من باشد کشیدن همه جور زمانه تاوان نیست

مرا حالت چندی دگر ز رای خرد که پیر دی و یم نیز بخت یمان نیست

نخست از پی امید رحمت از یزدان که در دو کون همینم ذخیره جان نیست

دوم از آن سپر بود خوف از جرایم خود که الحق این تن من مستحق نیران نیست

سوم که جان گرامی نثار نامش باد نهایت همه آمال عشق جانان نیست

اگرچه عقل درا دل ز هم نبود عشق ولیک خویش را اینحال ثابت و حیران نیست

بدانخدای که در اختراع پست و بلند یک از صنایع او این بلند ایوان نیست

بدانخدای که در خلق بنده افزون تر ظهور قدرتش از خلق چرخ و کیوان نیست

که عشق او به تن و جانم آتشی دارد که شعلهاش همه در دود ولی سحوا نیست

چنان بگردن جان بسته ام کمندش را که رشته هاش همه در عروق و شریان نیست

ولیک با برای بخت [illegible] / [illegible] نصیب من [illegible]

چو کار بخت شد این [illegible] / [illegible]

بگفت حالت دولت [illegible] / [illegible] که حال [illegible]

ز روی تو از [illegible] / [illegible] من [illegible]

اگر چه [illegible] / ولیک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خلق [illegible]

وزین [illegible] / [illegible]

[illegible] وجود تو [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] قضا و قدر / [illegible]

[illegible] / ولیک این [illegible]

چرا که دست تو [illegible] / [illegible]

[illegible] خورشید / [illegible] صباح [illegible] دست [illegible]

[illegible] / اگر [illegible]

[illegible] / [illegible] ورق [illegible]

ز نیکی تو نه واجب که با چنین اوصاف
ز ممکنات چه تو ماورای امکانست

بشر نگویمت البته نیست چون تو بشر
بشر نخوانمت البته هم خطانیست

بعهد تو نکند ظلم باز بر گنجشک
ز روزگار تو بر گله گرگ چوپانست

ز پاس تو نه بستانی هر بره در عهدت
ز بخت خویش خردشان به چنگ دندان گشت

بگرد آب کره مستقر هفت زمین
بحکم نافذت این نه سپهر گردانست

نمی‌شناسم از این خلق آسمان و زمین
که غیر وجود تو منظور حق سبحانست

اگرچه جان گرامی گران بود لیکن
برای دوستی تو هنوز ارزانست

شرر نگسسته ابلیس آن سیه‌رو را
شراب دوستی قنبر تو درمانست

قسیم رزق و شفیع گنه تویی و گویان
وگرچه پاک ز اسراف باز عصیانست

چو خاک درگه تو عمر جاودان بخشد
چرا به روی دگر بر آب حیوانست

اگرچه بعد پیمبر تو افضلی بر خلق
ولی بدعوی اطاعت تو برهانست

تو لی و وصی بلافصل و نفس پیغمبر
همین دو حجت دین را چه بار ارکانست

ز تیغ تست که دین نبی گرفته رواج
خدای داند و خلق این نه کار پنهانست

ز بیم تست اگر مشرکی تقیه کند
ز تیغ تست اگر کافری مسلمانست

بگاه وقعه بر دشمنت صف میدان
ز بیم قهر تو مانند تنگ زندانست

ده دلست شفاعت برای خیل گناه — که در میان من و حق فرود و بابست

دو دیم نجات دو گونست نه محنت تن — که خاطر از غم دهر و پنج و پس رهاست

سیم کفایت دشمن ز انس و جن و پری — خصوص آنچه دم نزع قصد شیطانست

اگر قبول فاجابات قند خوشنی — که در دو کون همه کار تو بسامانست

وگرنه وای بحال زوان گرانی بار — که از گناه تو در حشر روز میزانست

مکرراست جوانی و شایگان باری — میان گنج گهر چند دانه مرجانست

سخن ببند ز سیر دوم و گذر این اشعار — بمدح تو مشکل ز مره است اگر امکانست

همیشه تا ز تلطف وفا فزاید دوست — همیشه تا ز تملق عدو بطغیانست

ز هر دو عالم یارب برادر خوردار — هر آنکه دوست تو همچو من بکیهانست

زلیس شافت هر دو کون عریان باد — هر آنکه از شیعت دوستیت عریانست

در مدح و تولد حضرت امیر علیه السلام

روزگاری عجب و آب و هوائی عجبست — که جهان از می و مطرب نشاط و طربست

سبزه زار طرف شرق نسیمی که شمید — خرمی یابد از آن گرچه صبا دو جلبست

با دلبر دور بود یا سپه جم گر از آن — لشکر دیو و دد بهمن و دی در هربست

زاغ از باغ شد و مست بجایش بلبل — نعره زن بر سر هر شاخ طرب و لعبست

سحر از دشت هوا عنبر و نقاشی آب	از شقایق چمن آتشکده ملتهب است
دامن دشت از سمن و لاله توان گفت که دشت	خجلت دکهٔ صراف ز سیم و ذهب است
گرنه از ساحت فردوس وزد باد بهار	همچو طوبی ز چه سرسبز و طری [illegible] است
نخل اگر بار بیاورد درین فصل چه باک	سرو بالای دلارای تو نخل رطب است
طوطی از عشق خط سبز تو گویایی یافت	سار بر یاد سیه زلف تو مشکین سلب است
شبی از چهره چو گل برقع و برگو رو را	روزی از موی کشا سنبل و عنبر [illegible] است
از دم تیغ تو گر من نگریزم نه عجب	آنکه تو ناز کنی از لب قتالم عجب است
گرچه با دام توان بخشد عناب شفا	همه بیماری من لیک از آن چشم و لب است
لب از آن منطق شیرین پی سحر است و فریب	چشم از آن گردش مستانه بقصد نهب است
چشم تو مست و من از گردش چشمان تو مست	نه عجب گر ز دو مست این همه شور و شغب است
لیکن این شور که اندر تو ز ناز است و غرور	در من غمزده از جذبهٔ عشق و طلب است
ساقیا عید صیام آمد بطلب جامی راح	آنکه چون روح نفاذش بعروق عصب است
گر نباشد ز بن تاک سر چشمهٔ خضر	آب خضر از چه روان بخش چو آب عنب است
ساقیا جامی از آن آب عنب ده کامروز	آتشم از همه نور و فروزش لهب است
گرچه هر ماه ربیع از پی نیست لیکن	واجب افزون بود این که ربیع [illegible] است

کر رجب در رجب از بهر تفاخر خیزند | شرف بن فخر فزون تر به رجب منسوب است
زانکه در رجب وقت بعثت دل | خود رجب مولد سلطان سریر حسب است
علی آن شاه سواری که وجودش ز عدم | جنبش فلک کون و مکان را سبب است
از پس پرده شد امروز حجاب آمد فاش | گرچه قدر رشش چو شب قدر محتجب است
نور حق شد بجهان فاش چو خورشید فلک | گرچه خورشید چه هر باهمش از طلب است
همه دانند که این شعشعه از خود خورشید | هر سحر که ز طواف در او مکتسب است
هر کجا بود بشمن یا دینی از نامش | شده منکوب یکی وان دگری از بحب است
زدن تخته ناقوس و نوای ارب | در کلیسا متبدل به دعا و خطب است
سیر حق نقش نمیشد بره هفت و چهار | حل بهر هفت و چهار و پنج فرزند اب است
جانشین نبی و صهر وی و باب علوم | شافع روز جزا فارج غم و کرب است
ناصر دین حق و کاسر لات و هبل | تیغ دست نبی و شیر دل بو لهب است
مهر مسکین ز پیش پیش جلالتش گردون | ز بار گران منحدب است
همچو خورشید درخشان بر این خاک کدر | قبه اش در ره خیمه زرین طنب است
آفتاب فلک جود که از فیاضی | آفتاب فلکش کم ز سها در حسب است
میزبانی که بی آلایش من و تقصیر | خلق آفاق ز خوان کرمش در خصب است

[illegible] شد و امر و نهی / آن یکی لطف الهی وان دگرش قهر و غضب است

نخبه جمله خلایق که ز اوصاف کمال / از پی پاک پیمبر بر حق منتخب است

گر دو جام و کرم لطف کند ساقی بزم / گویم از زر دگر جنس طرب [illegible] است

غالب هر که به روز ازل است بیرون / که برو [illegible] شیر خدا در طلب است

[illegible] / که جهان گیر و آزاد ز رنگ عجب است

منت حق به سر خلق جهان از خلقش / بر عجم منت اعراب که او از عرب است

[illegible] اگر فخر کند بر سپری / که بر آزند ترازوی رجب با نسب است

خبر از معدلتش بحر ندارد گوئی / که بطوفان کهی و کاه [illegible] است

[illegible] / پرچم رایت شاهیش گر از قصب است

تا نیاید به بیستان پی کیفر آهو / شیر چون مور بپا [illegible] تعب است

صاحب تیغ دو سر پیل کش اژدر در / لافتی منقبت و فارس حیدر لقب است

کند از بحر غضب [illegible] چو خصم / کوه آهن چکند گر بی تیغش [illegible] است

قاتل مرحب و عمرو است و سران ابطال / فاتح خیبر و مفتاح ظفر در کرب است

چند با شیر حق ای خصم کنی روباهی / خود چه [illegible] شیر [illegible] است

شیر حق [illegible] شیر عرین تا چه رسد / روبه [illegible] جگر را که رهین کلب است

قدر وی خواست کند طبع بیان عقلم گفت | حاصل از کوه کشیدن چه بگو جز تعب است
آری ای آیت حق هرچه تو وصفت چه وفا | دم زند با همه آداب برون از ادب است
لیکن از فرط که سوی تو غرض دو جهان | مستعبث است و ز مدح تو مرا در طلب است
تا تعاقب بود آزار وی و همسر را | تا ثمر در شجر از برگ و شکوفه عقب است
از شجرهای طمع میوه بود مش بر گو | چون من از عشق و مدیح تو بشور و شغب است

در مدح حضرت امیر علیه السلام

ز گل بلبل و ناز تو دلی زار اسیر | خبر که دل آگه شد بلبل بیچاره صغیر
چو مرا از چرخ من سینه پر از نقصان | همچو تقدیر که هرگز نپذیرد تغییر
حلقه حلقه کنی آن زلف که شد لیلی را | ببری عقل و بجا مش بگذاری زنجیر
صبر کم ماند و بسیار از این دو فلک | رزق مقسوم من آمد ز قلیل و ز کثیر
جنگها را همه صلحی است در آخر چو شنفت | لیک تو با همه که وافی نبود صلح پذیر
دلم از بند علایق شد از آن دم آزاد | که به زنجیر غم عشق تو گردید اسیر
تیغ دیگر مکش از قهر که دارد تا پر | اندل غمزده از غمزه ابروی تو تیر
عنبری نیست که خال تو فشاند عنبر | عبرتی نیست که در خاک رهت بوی عبیر
لشکر خال و خط تو جمله آفاق گرفت | چو سپاهی که کند مملکتی را تسخیر

گرچه عمر بر تو هم هست ولیکن شاید　　نظری که بپسندد [illegible] نظیر

قسم مشتری و شور بتان قمر عذار　　غیرت کاشغری عنبرت سرو کشمیر

هم به رفعت شیر فلک گردون　　هم شکار نگهت آهوی چین دخچیر

مطلب آنکه به شکوه و شوکت برسد بر سر [illegible]　　تا که خواهد رسد یا برسد با شمشیر

گر بنی کشور دو جهان سلطانم　　ورنه در هر دو جهان خانه و مسکین فقیر

ور بلی [illegible] گیرم سری مثل ملک　　شکوه ترا برم پیش شه خیبرگیر

شه عالی نسبی که خدای اکبر　　کرده زان جا وجودش به جهان فضل کبیر

آن طرازنده گردون که به محشرش تا [illegible]　　آفتابیم فروزنده تر از خور منیر

آفتاب فلک جاه و خدایگان [illegible]　　میر انجم حشم و پادشه عرش سریر

بر سر سفره او خلق جهان ریزه خوار　　چه وضیع و چه شریف و چه کبیر و چه صغیر

باعث خلقت افلاک و برون از افلاک　　خیمه سلطنت افراشته چون مهر منیر

خیمه سلطنت از آن زده از افلاک برون　　کان سراپرده بزرگ آمد و افلاک حقیر

علم او بحر بود فهم خلایق قطره　　قدر او کوه بود دانش گردون قطمیر

نکته اندر حرم [illegible] معطل ماند　　گر ز حرم نکند عزم و [illegible] تصویر

پرسش آ زنده بود طعنه زن خورشید　　خصمش ار کوه بود سنگ کم ارزد [illegible]

قدر تو از گفته بدخواه نکاهد هرگز ‌ ‌ ‌ کاه با کوه دو با هم نکند همسر

گو نبی مرد زر پیکر کرم همه فغان ‌ ‌ ‌ جمله با دوره تست سوی خم غدیر

با پسر بنت نبی سیمین و ضمیمی کرده نزول ‌ ‌ ‌ اندران تا حیدر را برشده در جنبیر

با که جبریل امین از بر خلاق درود ‌ ‌ ‌ نزد او مغفرت آورده بر آن حکم تعفیر

با عمر آمده پشت سراپرده شاه ‌ ‌ ‌ همه تحالک بر لب بهسپار ان در دیر

با که شد منزل او برش چو خور شد نجوم ‌ ‌ ‌ آن شه کون و مکان بر همه آفاق امیر

آری از روز چو محشر شمر و چند دهر ‌ ‌ ‌ هر که خود گفت ندیدم بود البته ضریر

یا که از همت تو سنگ شود لعل بکوه ‌ ‌ ‌ و یکه خاک از نظر پاک تو گردد اکسیر

از تو شد معرفت احمد مرسل عالم ‌ ‌ ‌ ور تو شد دین نبی بر همه آفاق شهیر

باب علم از تو چه مفتوح بود باید ‌ ‌ ‌ از تو هم معنی قرآن و هم از تو قبر

شد غلط باز که تو خویش کلام اللهی ‌ ‌ ‌ بلکه خود حرفی و صوتی و تو ئی خود تفسیر

تو ولی اللهی و قاسم فردوس و سقر ‌ ‌ ‌ تو ری سوی جنان تو ز فرستی بسعیر

گر بگویند خدائی تو نه گرچه خدای ‌ ‌ ‌ لیک بر خلق خدا جمله علیمی و قدیر

در ازل تا ابد گر بثنایت بشمار ‌ ‌ ‌ لب برآرند نیامد برون از تقصیر

من که باشم که بمدح تو شوم مستطر ‌ ‌ ‌ گرچه در شعر شوم بهتر دوران ظهیر

ای که یک نام تو شد بحر کرم بهر خدا
من طوفان زده را در دو جهان دست‌گیر

رغم غداری گردون تو قدح گیر و بیا
خاصه با مهر علی خاصه در این عید غدیر

تا رسد زهر غم و شکر و شادی بردم
بر خلایق ز پی حکمت و حکم تقدیر

کاسه خصم تو لبریز ز خون باد و ز زهر
جام یار تو لبالب بود از شکر و شیر

(در مدح حضرت امیر علیه السلام)

از باد بهار و ابر آذار
شد باز بهشت عدن گلزار

دریا دست تو گوئی ابر بارد
مرجان و گهر بدشت و کهسار

چون دکه جوهریست بستان
از لاله و ضیمران و گلنار

گوئی که بود ز روشنائی
آب خضرش روان در انهار

بر شاخ گل نشسته غمگین
بلبل به هزار ناله زار

کز صوت تذرو و از بن سرو
که از پی کاج نغمهٔ سار

از هر شجری شکوفه تابد
چونانکه ز کوه طور انوار

چون مغبچگان بگرد آتش
در زمزمه بلبلان بگلزار

شاید که ببوی مریم آید
روح القدس از جنان طلبکار

سنبل شده همچو زلف دلبر
ریحان شده همچو خط دلدار

از هر طرف از پی طرب خلق | سوی چمن از سرای خمار
هر جا صنمی میان ببسته | افروخته همچو شمع رخسار
زیبا بت من که سرو کوی | به دلبری از بتان فرخار
چون سرو و چه سرو بر بستان | کس دیده کجا به سرو رفتار
انداخته با هزار دستان | از طره دو طرف دوش زنار
شاخ سمنش ز باد لرزان | چون شاخ گل از نسیم اسحار
سحاری جادوان بابل | آموخته ز چشم سحار
هاروت ز چشمان جادو | در چاه ذقن فکنده نگونسار
بیمارم و خواب در سرم نیست | زان نرگس نیم خواب بیمار
نبود به لبش اثر ز آهم | بر سنگ نمی‌رود چو مسمار
زان تنگ شکر نماند در شهر | از بهر شکر دگر خریدار
هیچش نبود خبر ز دردم | تا خود نشود چو من گرفتار
خوی از رخ وی چکید و میبرد | صد رشک از آن گلاب عطار
دل میبردم ز وضع گفتن | جان میدهدم به طرز گفتار
خون ریزدم از خدنگ مژگان | در خون کشدم ز چشم خونخوار

ابروی بخمش ز خون چکانی　　چون تیغ علی بدست در پیکار
کفش تو نعل در زدی ز عشقش　　تیرم بسینه تا بسوفار
معشوق من و هر آنکه دارد　　با عشق سری سری بشیوه
مطلوب دل هر آنکه بیند　　در خود طلبی ز خود خبردار
شاهی که به نبد کیش دارد　　سرتاسر کاینات اقرار
شاهی که بدا ورش بگزید　　از بعد نبی بخلق دادار
سر ازل گرفته مخفی　　تا نکته زدی بهان ز اسرار
بر خیل ملک ستوده سرور　　بر فوج بشر یگانه سالار
ای باعث آفرینش کون　　ای کون و مکان ز تو پدیدار
خالق توئی ولی چه مخلوق　　هم هیچ نه ذات منجار
جز تو که بود شاه خلق　　خالق صفت و خدائی آثار
کس دیده کجا که او سپهرا　　فرمان برد این سپهر غدار
انوار رخ تو نور طور　　بودی بکلیم تو بگفتار
گوینده که لن ترانی ار کوه　　جویند ز آفتاب دیدار
سرگشته تو سم بجوشش　　انجا مه یکی عنان نگهدار

روزی که ز [illegible] | از هیبت جدال [illegible]

روزی که هوا ز گرد اسبان | تاریک شود چو [illegible]

روزی که ز تیر پران [illegible] | لشکر صف رزم تا [illegible]

در نوک سنان تیره داران | گردد صف [illegible]

[illegible] سواران | بر گوش فغان کوس [illegible]

گردد ز سم سمند گردان | [illegible]

[illegible] | [illegible] سوی [illegible]

[illegible] آن رزم | [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] در ایستد | گردد ز [illegible]

گردد ز تو [illegible] | [illegible]

تیغ تو ز فرق سر یلان را | [illegible]

در مرکب تو قضا [illegible] دل | [illegible] دار

شمشیر تو در سر سواران | چون باد خزان در برگ اشجار

گر تو بود [illegible] گردان | [illegible]

آید [illegible] فرشته [illegible] | از [illegible]

وانگه ز جیوش کفر نیست | بر چرخ رود خروش زنهار
ای قبلهٔ عارفان مدهوش | ای رهبر سالکان هشیار
اکرم که خدا جهان را | جز تو که بود دگر جهاندار
با حلم تو چون شعیر الوند | با جود تو چون نقیر قنطار
میزان شرایع نبی را | جز دوستی تو چیست معیار
نفس نبی و وصی مطلق | خورشید سپهر آل اطهار
گر گرگ کهی بچرد ار شیر | از گردش چرخ و سیر سیار
دانند ولیک خلق عالم | اوصاف تر برد گرگ غبار
گر بگذری از چمن عجب نیست | تشنه میوه بر آورد سپیدار
این بنده که از سموم جرمم | خشکیده درخت بی بر و بار
جز بسکه اگر ببیند ابلیس | خود را نگرد بسی سبکبار
گر بنگری از کرم بجسم | از نخلهٔ طور باشدم عار
مستقدم کرد دو عالم | جز تو نبود کسی مددکار
خود حال وفا چو نیک دانی | حاجت چه بود دگر به اظهار
گر لطف کنی بحشم مدارین | ورنه من و انتقام جبار

باعث کون و مکان نقاش لوح و ظلام / نقشبند تیره‌ی صورت‌نگار خورد و برد

ملجأ دنیی و عقبی دستگیر مرد و زن / قاسم فردوس و دوزخ هادی راه هدی

زد قدم چون از عدم در کعبه آن فرخنده خود / طالع دین شد به استقبال بخت کج‌طرد

بود محسود زمین گردون ز میلاد او / شد زمین از مقدمش محسود این گردنده گرد

فاش اگر خواهی از این ایجاد نقاش ازل / تا نمایه قدرت دست و قلم اظهار کرد

پرده بالا کرد تا در کعبه مولود علی / پرده در شد شاد غمگین و دو سرور نورد

در مدح حضرت امیر علیه السلام

گفت دل سبزه از خاک درگهش کشم / بعد از آن گفتا که سر گم کرده را بر سر کشم

گفت اگر خواهی چو آب زنده دل بخشی حیات / باید از یکسان سوی با خاک درگهش کشم

گفتم اشک سر گون بر روی زردم چه کرد / گفت باید بگذری از سیم و زر گهش کشم

گفتمش دل انتظار گلشن در خون نشست / گفت زان بیچاره دل قطع نظر گهش کشم

گفتم از افعال من بگسسته شد از خرد هش / گفت آخر اندکی آهسته‌تر گهش کشم

گفتم از سیل سرشکم خانه‌ی دل شد خراب / گفت ویران کن از خون جگر گهش کشم

گفتم از غم تا کی اندر دشت گریم زار زار / گفت تا دریا شود کوه و کمر گهش کشم

گفتم از دست غمت اندر کجا بر سر کنم / گفت اندر درگه خیر البشر گهش کشم

گفتم اینجا چون کنم گفتا مده جنبش گوش ❊ لیک با اشک روان و جگر گفتم نتوانستم

گفتم از بدخش چگویم تا بود بر روی سزا ❊ گفت برگو قاسم خلد و سقر گفتم نتوانستم

گفتم از دستش چگویم با جنان بذل و عطا ❊ گفت بحری با دل ذر و گهر نعمتم نتوانستم

گفتم از رویش چگویم گفت مهر تابناک ❊ لیک نه مهری که گه یابد کمی گفتم نتوانستم

گفتم از وصفش چگویم گفت برگو مصطفی است ❊ در کمال و در صفات و در سیر گفتم نتوانستم

گفتم او را چون بخوانم گفت رفوق ماسوا ❊ لیک بعد از حضرت خیر البشر گفتم نتوانستم

از مقامش خواستم گفتا بگو بالای عرش ❊ لیک تحت ظل حق دادگر گفتم نتوانستم

گفت برگو در جلالش با عشا ایجاد کون ❊ نه رواق و مهر و مه زیر و زبر گفتم نتوانستم

گفت برگو آفتاب طلعتش خورشید را ❊ آن رسد کز مهر گردون بر قمر گفتم نتوانستم

گفت برگو گاه میدان شیر خشمگین ❊ بر دل دشمن شکار و حمله بر گفتم نتوانستم

گفتم از تیغش چگویم گفت برق کفر سوز ❊ شعله بار و تن گداز و جان شکر گفتم نتوانستم

گفتم از اسبش نشانی گفت برگو در فلک ❊ چون خیال و در بدین بحچن نظر گفتم نتوانستم

گفت برگو گر نظر آرد ز رحمت بر شریک ❊ آن شریک از ظلم گردد چون شکر گفتم نتوانستم

گفت برگو گر بخشم آرد نظر بر نیشکر ❊ نیشکر جای شکر آرد شرر گفتم نتوانستم

صفت اوصاف کمالش گفت برگو در جهان ❊ شهره است از خاوران تا باختر گفتم نتوانستم

کفتم از روی آتشش چکونه کف اینجا شود چه می — عقل یا ست و چشم کور و گوش کر کفتم بکشم

قبرش از حال حسنم العلام شاخو — کفت بر کو حسکران بحر و بر کفتم بکشم

حسنم از روی نام انشا جهان کجا کو — شیر نر و آن صاحب تیغ و سر کفتم بکشم

جستمش بن فاش بر کفتا کو یا سعد در و — حیدر صفدر شکار جسم در کفتم بکشم

کفتمش بیخ بیخ ز شوق در کیش در یاست حشم — کفت رو اینجا نکس یا کی سر کفتم بکشم

کفتم اینجا چون رو دم ای کز کشا برد — تا کجا ست حمله کرد و حیدر کفتم بکشم

پس شدم من عارم و کشاده یا در آن روان — سر ره عشقی رسان ز خاک در کفتم بکشم

در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

زلف او حلقه یا ابری عنبر آلود است — یا زره چسان دلدار را زلف بر جبین چنبر است

تار های چهره اش پیچان بود بر روی ماه — یا بکنج زر و یاد دست موی زر است

گر چه زلفش از دو برج جمالش آسمان — در حرم گیسوش چون یوسف بر آن مادر است

روی او دا ماه و قدش سرو خواندم عقل گفت — لی سامی سرو و میان بر حی احمر است

سرو را هر گز کجا قدی چنین پیدا بود — ماه را کی طره کویا چو مشک اذفر است

شور شیرین بان لب مینای من دل کند — ز شیرین را زان شهد و شوری که یارا در است

کوثر از عشق لعل خوشابش لب شکر بخت — دیده ام کوی کنارم بر دیده در کوثر است

زود بردار ای علی با باشش گرد و جهان | راز پنهانی که از تو در ضمیرم مضمر است
آتش وادی ایمن آتشم کز سیر لی | اینک از کوی تو تابان تر ز خورشید خاور است
الغرض مسرورم از عشقت که دارم حیرتی | کاه کاه اندر دل پنهان دل پنهان در جگر است
ابر اد عاشقان از عشق تو جانم ترست | دیگه چی جسمم نبود مشتی از خاکستر است
از فراق کعبه کویت همه شب چون وفا | از دو چشمم سر و جان سیلاب اشک تر است
تا جانرا سایه کاری چنین باشد بانیم | تا فلک ابر و باری باگریبان کیستر است
در حسن اندر دو گیتی کامران حضرت بو | گرچه جا حرا در بحث فکر هر حیث گر است

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

مژده آورد ای بهشت آورد باد نوبهار | کز جهان شد باز چون جنت فیض کردگار
آنجهان پیر گز سرمای دی در کنج غم | حیله تو آمد برون چون نو جوان شاد خوار
آنجهان گرچه بهمن بود زال ناتوان | اینک از فر هوا شد رستم اسفندیار
زیر بهمن کوه بی بزن بود پنهان آنجهان | که نبود از کوی و برزن نشان از رهگذار
تختهای برف از برسینه باید شست | همچنین کافتد ز کرسی در کنار کوهسار
سیل از بس جانب رسیده در برای مدفن | دشت دریا جانه تا بودی چو کشتی در کنار
همچو دریای معلق ابر در بالای سر | هر دم از جوش جانی غرق بود و تار و مار

گاه برف وگاه باران گاه سیل خانه‌کن — گاه رعد وگاه برق وگاه ابر آب‌بار

کوه و صحرا کوی و برزن زیر برف استی نهان — شادمان بودند کز سرما شدندی رستگار

شدت سرما بدان سان شد که خود برف و تگرگ — این از آن جستی امان آن دیگر از آن زینهار

وحش و طیر و آدمی دیو و دد و جن و پری — نیمه بیمار و نیمی مرده و در احتضار

میگریزد آهو از سرما به بنگاه هژبر — میبرد گنجشک با تعجیل در سوراخ مار

زان هوای زمهریری کز غلط بود بی‌شگفت — نیست گر گوئی که شد افسرده دوزخ را شرار

اینک از باد بهار آن ابرها از یکدگر — شد جدا و سوخت یکسر همچو از آتش بخار

گر سپاه بهمنی بار بد در صحرا اگر — شد بجایش جشن فروردین مروارید بار

ابر چون دریای بیضا و در که هر موج کشند — دمبدم در کوه و درها مون در و مرجان نثار

یکدو روز دیگر اندر گلستان با صد فغان — آید از دل بر درخت و عندلیبی هزار

بوستان از لاله حمرا شود آتشکده — واندر انجا چون مغان مستان خراب از عشق یار

باغ فردوس برین گلچهرگان چون حوریان — همچو طوطی نونهالان همچو کبک جویبار

گوشه گوشه میکشان در بوستان با چنگ و نی — این یکی مجموع خاطر و آن پریشان از خمار

این یکی از مستی غزلخوان و اندر دست چنگ — این یکی جامش بکف و اندیگری زلف نگار

ان یکی در نای خواند شکر کز دی رسته‌ایم — ان یکی در چنگ گوید حمد باز آمد بهار

بلبل از شاخ گل آواز کرد این دو سه
مهر گردون ولایت نقش مغز پیمبر صبی
آفتاب آسمان مکرمت قسام رزق
غوث هر افتاده غیث کشته سینه جهان
جانشین مصطفی بنیاد اصلا از امر حق
جسم او چون جان و جانش جان جان و عشق او
اند دانم گر از نور است آن جان و جسد
مولدش شد خانه کعبه ز دل از کعبه شد
خالی باشد لیل مثلم از کفر و هیچ
روز کار از روی طراوت یافت چون بستان ز گل
بلکه از بهر وجودش حق پدید آورد خلق
بلکه خود نقاش افلاک است این صاحب هنر
بلکه خود از نخله با موسی بن عمران گفت راز
بلکه نور دست موسی بود تابی از رخش
بلکه مریم صورت او دیده دل از کفش

شکر حق باید ز مولود شه دلدل سوار
باعث ایجاد افلاک آینه پروردگار
شافع روز قیامت قاسم فردوس و نار
در حیات و در ممات و گاه نزع ناگوار
مدح او پیش شیر شرزه و روباهی شمار
از دو کس پرس کز عشقش نیم من هوشیار
نور عشق است آنکه انسان در او پنهان نگار
سجده گاه خلق و چند بن یافت عز و اعتبار
چون مه تابنده طالع گشت بر بشام تار
بلکه شد ایجاد از بهر وجودش روزگار
عرش و فرش و هر چه در آن هر دو دارد بر قرار
بلکه خود بر نیک هستی را بود صورت نگار
بلکه خود فرعون را دادی بدریا ی بوار
بلکه قهر او مجسم گشت و چوبی گشت مار
بلکه او در مهد با عیسی سخن بود یار

خود نگهبانا [illegible] خلق را　　ما نمیم از این سخن [illegible]

صدق قول و بوذر از [illegible] جهان　　چون ای قول [illegible] نشان شکار

همچنان با این [illegible]　　مظهر [illegible] کرد کار [illegible]

مظهر حق [illegible] از وصاف حق [illegible]　　[illegible] راست [illegible] این [illegible]

ور نگین کی تواند [illegible] وحی دین　　[illegible] آرد برون جهان [illegible]

ور نکی آمد عدم را [illegible] غربت را　　باد و موی [illegible] غیرت [illegible]

ور نکی واندکی [illegible]　　باد و انگشت مبارک [illegible]

روز [illegible] تیغ و تیر و بانگ کوس　　[illegible] جهان [illegible]

[illegible] دریای [illegible]　　[illegible] زمین [illegible]

تیغ او بر [illegible] خصم را　　خواه مرحب خواه عنتر خواه عمرو [illegible]

سر زدی [illegible] آن [illegible]　　[illegible] آن [illegible]

من شنیدم روز میدان [illegible]　　[illegible] نمودی [illegible]

[illegible] کی کند [illegible]　　[illegible] جهان [illegible]

گفت شیخ [illegible] هرگز [illegible]　　[illegible] جهان [illegible]

هیچ [illegible] هیچ [illegible]　　[illegible] دشت کارزار

کس چه گوید زان شجاعت کز فلک گفت ملک ‌‌ لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

کی توان گفتن سخن از حلم یا از علم او ‌‌ حلم او چون کوه و علمش بحر لیکن بی کنار

علم او از علم احمد علم احمد زان حق ‌‌ چیست دریا قطرهٔ زان بحار از اختصار

با کفش کی بر گردد هم ترازو کان جود ‌‌ آن همه باران ببارد آن کند گوهر نثار

ابر باشد آب در دریا و در صحرا و کوه ‌‌ دست او ریزد گهر بر بینوایان نگار

چیست دریا چیست کان خورشید زد فیضان چیست ‌‌ آن همه گنجور و گنج هر یک از وی مستعار

قصهٔ حاتم که بر سنگ خراج هند بود ‌‌ اینک از مشرق جهان تا مغرب زد ار انتشار

قصه‌های دیگر از جودش اگر عنوان کنم ‌‌ منحنی گردون بماند زین حکایه زیر بار

من بر آنم کز خداوند کریم از جود خویش ‌‌ گر ز خلقش بگذرد اکرام جود را آشکار

یا علی من چیستم در مدح تو گفتار رسول ‌‌ غیر من و حق کس نشناسد علی را از اعتبار

لیک چون از امر خلاق جهان بعد از نبی ‌‌ در دو عالم خلق را هستی تو صاحب اختیار

حاجتی دارد وفا از تو که از آخر نفس ‌‌ سایه بر سر بیندازیش تا روز شمار

دیگر از رنج تن و کید عدو جان بر لبست ‌‌ کس کرم گر تو نشد نومید هیچ امیدوار

خاسر دنیی و عقبی کیست چون من بد سرشت ‌‌ جز تو اندر هر دو عالم غوث گاه اضطرار

گرچه ابلیسم ز فرط جرم لیک آدم صفت ‌‌ نزد حق آمدم با التجا و اعتذار

اگر کسی مخفی شود که هم روا دهد سر دو کون | ورنه اینجا [illegible] راضی نیست

نبود انگشت کش آدمی بهر برق | ماهی مرغش فسردن بهر [illegible]

خصم تو اندیشه کش بیک سحر [illegible] | دو [illegible] که مرد [illegible]

در مدح و تولد امیر المؤمنین علیه السلام

رسید ماه رجب با وجه خجسته فر | مژده بخش مسیحا و حیدر صفدر

عیان قاصد فرخنده پی کردی نکار | همه ز وصل نوید و همه ز فتح خبر

چنانکه در شب دیجور کاروانها را | ستاره سحری مژده [illegible]

رسید مژده و بگشوده شد بهاران | لباس عافیت و بسته شد [illegible]

درین حصار ندیدی اگر سموم هوا | شکسته بود بهر برزنی هزار نفر

اگر نبود که زانبوه مردم بسیار | نزدیک بود بجنبش فرو تر از خیبر

اگر نبود که ماه رجب کرد قدوم | همه سموم هوا شد نسیم جان پرور

اگر نگشت نسیم هوا بهاران | عیان تنفس از دی بهشت [illegible]

اگر نبود که آورده بود لشکر غم | هجوم بر دل خسته دلان غم [illegible]

طلوع کرد چو ماه رجب غم از دلها | گرفت راه عدم [illegible]

اگر نبود که اسلام را ز لشکر کفر | نمانده بود حد و دی [illegible]

مگر بود کاین مه چو رخ نمود کز بخت / سیاه کفر ز اسلام چون نجوم ز خور

که در ماه رجب مولد شهیست که شد / بدین مقدم او کعبه مسجد و منظر

که در ماه رجب مولد شهیست که هست / همه صفات جمال و جلال را مظهر

مرا بس است همین کز مه رجب کریم / مرا چه حد ثنای شه فلک چاکر

مرا چه حد ثنای بلند رتبه شهی / که دوش پاک رسولش بپای بودی سر

مرا چه حد ثنای شهی که هستی را / برای هستی او کرده خالق اکبر

مرا چه حد ثنای شهی که زاده خدای / بدوستیش بهشت و بدشمنش سقر

چسان ستود توان آن بلند پایه را / که مر سحر ز درش آفتاب بوسه بدر

خدا برابد بانصاف چون توان کردن / بدین ثنا سر بر شیر روح کی راهبر

گر او ز جنس بشر کی توان نهادن نام / بدین دواب صفت خلق و زکار بشر

گر او ز نوع ملک کی چنین وش زانیسان / پرستش ملک ملک را کنم باور

ز دو جهت لیکن نکات مجید / ندانم از چه محیط است این یگانه گهر

چسان ستود توان جود و قدرت را / گر او است کشتی اسلام بجهان کا خر

نه خدا است ولی نا خدا است در این بحر / بهفت کشتی و در چار موج شان لنگر

یکی ز کار گشایان در سخن این دوران / چهار مادر و سه گوهر است و هفت پدر

شنیدم که [illegible] سرای [illegible]
شگفت و دگر [illegible] چو نقش [illegible]
شما چه مایه سخن [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
جواب داد شان کین سخن حکایت [illegible]
ولیک هرچه [illegible] نظر [illegible]
ولی [illegible] ز دل [illegible]
[illegible] معاف
[illegible] قدرت [illegible]
ز [illegible] جگر [illegible] چون [illegible]
ز خون کفر جهان [illegible] گشتند
ز کار ماند [illegible] جان گرفت [illegible]
[illegible] در جهان تا گرد
[illegible] توانی که دانند [illegible]
[illegible] سلیمان چو [illegible]

سخن [illegible] ز محنت [illegible]
[illegible]
بدین [illegible] از متاع هنر
گذشت [illegible] نخوانم [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم شود از آن سرور
چنانکه [illegible] انوار [illegible]
[illegible]
ز قتل مرحب و از کندن در خیبر
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
ز خود [illegible] قضا و قدر
چو آفتاب جهانتاب [illegible]
ز بعد پاک پیمبر [illegible]
گرفت [illegible] انگشتری و تاج [illegible]

تویی که داشت چو در صلب نوح پاک ترا
نجات یافت ز آذر خلیل بن آزر

تو بودی آنکه سخن از درخت با موسی
بگفتی و ز دیدش ز جگر ز عشق شرر

پی نجات مهالک خدای بنا زا
از آن وجود بیافتی است سجده مر

چو در دو کون پناه هست ز تو بیم روا ست
که هم پناه دهی مان ز هر بلا و خطر

علی الخصوص و فردا پس از شفاعت جرم
ز رنجبار رهان خاصه آتش ز رنج سقر

در آستان طلب جیب غیب سلطان را
اگر سگی بدر آستان گذارد سر

همیشه تا که بگردد فلک بگرد زمین
همیشه تا که بپاید بکوه و دشت قمر

رخ عدوی تو از غم چو مه ولی مخسوف
جمال یار تو از کام دل چو خور انور

در مدح و شهادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

سرشک متصل دشت را در آب گرفت
از آه و دمید هم روی آفتاب گرفت

چه دشت گشت ز اشکم چه بحر بار سرشک
فزود و سر بسر بحر را حباب گرفت

فلک ز خنجر کین سر چو ترک با ذوریست
ز باده دل صد پاره ام کباب گرفت

جهان بدگهر کینه جو خونخواری
چو ترک مست ز خون دلم شراب گرفت

چه یافت ره بسویم غم چو سیل نیان کن
خراب کرد دل و جای در خراب گرفت

غمی رسید که او هم کتب بشته بر … تنم ز تب دل مجروح و پیچ و تاب گرفت

چه خواب بر آمد ز حسرت حادثه … که آتشش سر و بود و ز دیده خواب گرفت

گناهکارم اگرچه فلک چون عاصی … بروز حشر ز هر سو مرا عذاب گرفت

من که تخت من بود مهربان ماه … چشم آمد و با من ره عتاب گرفت

شدم ز مستی عشق راز پرسیدم … ز سیم و آتش که دیگر چه گل در آب گرفت

بکنجش که بگوای چو خاک راه تو من … چو آتشی است که در جان شیخ و شاب گرفت

کشید آهی و خندید ساغر از کف دست … فغان که جام شهادت ز تو شراب گرفت

بر سپهر معالی علی عالی قدر … که آفتاب ز نور روی آب و تاب گرفت

وصی نفس پیمبر ولی مظهر حق … که از پرستش آن اوج آب گرفت

چو خواست نور ازل جلوه کند بوجود … وجود انور او را با انتخاب گرفت

حجاب از رخ هستی برای او برداشت … اگرچه منزلتش را ز احتجاب گرفت

بدیده همه بر دیده خود حجاب نیست … ولیک از نظر نفی حجاب گرفت

جمال شاهد معنی برخ که داشت نقاب … چو دید دیده پاکش ز رخ نقاب گرفت

ملک چو خواست عطاهای حق خطا نکند … ز رای نور او منهج صواب گرفت

ز جود او چو سرایم همین قدر دانم … که در بحار کفش نکته بر سحاب گرفت

سحاب چیست که از بحر دست فیاضش
گدای اندر انداز گراه در تاب گرفت

ز اهتمام وی آباد گشت گلشن دین
که دست دهر لبی از گلشن گلاب گرفت

ز انصاف که از بانگ کوس گیتی را
میان قلزم مواج انقلاب گرفت

هوا ز گرد صف رزم شیوه سحاب
زمین ز خون یلان طرز فاریاب گرفت

ز برگ نیزه و جوشن چو رنگ مغفر و تیغ
شدی چنان که فلک را اضطراب گرفت

ز کشته ها که بروی هم او فتاده بدشت
زمین معرکه با کوه انتساب گرفت

ز شور و واهمه روز نشور را گیتی
ندیده بود گمان کرد و در حساب گرفت

ز کار خود ملک الموت آنچنان واماند
که فی المثل عوض پور جان باب گرفت

گهی که از طرفی رایتش گرفتی راه
چنانکه شیر ره جنگ بر کلاب گرفت

بعزم رزم که گردی بسوی کین آهنگ
قضا عنان بگرفت و قدر رکاب گرفت

سوی مصاف چه گردی دواب تخت فلک
وجود سوی عدم مسلک ایاب گرفت

چو تیغ آختی از بهر جنگ جیش عدو
ره گریز چو گنجشک از عقاب گرفت

ز سطوتش بگرفتی دل عدو آن بیم
که از تهور سیمرغ ره زباب گرفت

چنان زدندی و گشتی ز تیغ و نیزه و تیر
که تیر مانده شد و خامه از حساب گرفت

ز قتل عمرو ظفر رسانده کفر او را
چه افتخار اگر شخص ارتکاب گرفت

وجود بسر گز پی از دست جانا را   عجب نباشد اگر تاکی آفتاب گرفت
ز آسمان بکفش خلقه چه باشد اگر   کمند طاعت او حلق آفتاب گرفت
شها برشیات عزم خامه بود ولیک   لسان سیل سرشک اگر نم کتاب گرفت
شهادتت نه مرا کاینات را بجز   بدل ز دود آتش و آنکه در التهاب گرفت
روا بود که بگویم فلک ز خون جگر   تبا خون از غم دل بین غم خضاب گرفت
گرفت نه فلک و ناله کرد هفت زمین   فلک گرفت قرار و زمین شتاب گرفت
ببین بکعبه گزین غصه چون عزاداران   برای خویش ز رنگ سیه ثیاب گرفت
مخلد روح پیمبر فتاده در اندوه   ز غصه فاطمه لولی ز رخ نقاب گرفت
بکاخ عالی توحید چون شکست آمد   عجب نه رخنه اگر شرع مستطاب گرفت
زمانه زانهمه تشویش روز محشر را   یقین نمود کهی گاه ارتیاب گرفت
نه دور بود اگر فیض عام حق از خلق   بکشمی که از این ظلم احتساب گرفت
ولی بحشر ندانم که خلق عالم را   جوابه خواهد از این فعل عتاب گرفت
بسوز بار خدایا به آتش غضبت   هر آنکه حق علی را به اغتصاب گرفت
الاغیاث دو عالم که از تو در دو جهان   فزون ز کام دلش سالک جواب گرفت
ترا بحال دعا علم است میدانم   چه واجب است که از ردای آن حجاب گرفت

گر کشش نور دهی وای بر دو کون براو | بایدش ره ز شکنجه و عقاب گرفت
وگر تو لطف کنی بادیش که در دارین | بدل امید سعادات و فتح باب گرفت
بروزگار بود تا نجات مرو ز عشق | که خویش را نتواند به از دواب گرفت
شود محب تو چون آنکسی که از ید حق | مراد را ز دعاهای مستجاب گرفت

در مدح امیر المومنین علیه السلام

حسن و لطف تو سری گر همه کس را این است | میتوان گفت بشر غیرت حور العین است
مگرش آب خضر گشته عجین با عنبر | ورنه کی اینهمه اوصاف ز ماء و طین است
وصف آن منطق شیرین که کند در بیت | زانکه پیش تو زبان لال هم از تحسین است
تخت جمشید شد از باد صبا صفحه باغ | بهر ایام نشاط آمد و فروردین است
مرغ آواز برآورد که نوروز رسید | نوبت باده و وقت می دیرین است
گشت از سبزه چنان گشت گلستان ارم | نه بدان خرمی و تازگی و تزیین است
شب دوشش از بالش زر تخت نهشت | تابش تاز زر بخششش گر بالین است
با غمت رنج تن و کین فلک رفت از یاد | هرچه گویم ز غم عشق تو صد چندین است
کار هر کس نبود عشق ز بازیچه طفل | این نه گنجشک بود جان پسر شاهین است
طره آن بت چینی که کمند دل ماست | همه چین و شکن و حلقه و چین بر چین است

خاتمی وا بسائلی بکه ذکرکه ذهب — تا فلک ذکرش دهد وکر ازان تحسین است

من نه پندارم اگر دست بدامن زندش — نتوان گفت که ابلیس مرجوم است

کس آنی بچهلخانه روده مهمانی — این بشر نه ملک یکی از عالین است

زان اثرهای خدائی زبی اندر آتش — دو بستان زچه قیصری همه رنگین است

نام او گر ببیند بدوزخ در حشر — آتشش برد و سلام است و گل و نسرین است

آدم ار یافت نجاتی و خلیل الله نوح — از تو فریاد رس دینی و یوم دین است

روز میدان بگریزند دلیران از تو — رزمگاه تو اگر خندق و گر صفین است

از نهیب بدر دز مرد چه از شیر و شغال — گر صبا نزد وی از سنگ و تنش رویین است

پیش بازوش چه نیرو بنماید ضیغم — آنکه در مهد دریده شده از وی تنین است

ذوالفقارش نگذارد تن کین بسر — گر همه رستم و گودرز اگر برزین است

همچو برقی که جهد از سر اکب تیغش — بدرد تا زمین باز هدو مبرزین است

این فضایل که شمردیم یکی از صد نیست — جمله از یم هدو مخفی دلی مدون است

بس کن ای کشده بادیه بی پایان — مدح حیدر بدر از حد تو و تحسین است

اگه دست تو مفتاح جحیم است و بهشت — که جنان جای محب جای عدو سجین است

نفس را بخش سکونی و زماد سکی گیر — کاتش حرص هوا را بسر تسکین است

تهی ز تیغ و هراسان که خلعت قبر … بهزار و صد دیده ز تو ام شیرین است

کرانی رخی از لطف ده اندم بوفا … منزلش سایهٔ طوبی بر حور العین است

ورنه ده آتش از آن بخت خدای کرده است … بروی از دو جهان نیز دو صد نفرین است

کرنجانی بود شش با همه آن زشت افعال … عجبی نیست چو با مهر تو از حسین است

در مدح امام ممتحن حضرت امام حسن
علیه الصلوة والسلام

شبی گذشته ز ماه صیام نوزده من … فتاده در کف حسرت نگار و بار زمن

که چیست این همه خواری و عزت اندر نفس … که چیست اینهمه سقم و سلامت اندر تن

یکی ز سکنت فقر چین زده به جبین … یکی ز نعمت فر تازه رو چه گل به چمن

یکی ز حساب برون همچو ارزش زر و سیم … یکی نشسته به ازلی کفی ارزن

یکی برای دو جو خوشه چین خرمنها … یکی ز وسوسه کشش کرد کی شود خرمن

یکی بعون خرد برده تاج و تخت دو کون … یکی ز رنج شده فی عمامه اش نه کفن

یکی به بالش زر مینت تکیه با آسایش … یکی به کوشش پهلو نخوابد در گلخن

یکی به بزم دمی و مطرب و ترانهٔ چنگ … یکی بکنج غم و نالهای کودک و زن

یکی برابرش تازی روان القصیدهٔ غزل … یکی فتاده به بار خر فسرده و ملحن

یکی بعلت بستر فکنده و لب گور — یکی بصحت بگرفته جیش در کلش

یکی بهره نجسته کام و سر کامی است — یکی بکرده جهان بی‌نصیب کام و طلب

هزار کار بر آید ز مستقبل و مدبر — ستور ازلی یک کار با هزاران فن

ز اختلاف چنین عقل مجردان بهت است — ز انقلاب چنین جان عاقلان محن

شبی ز پیر خرد کردم این سؤال که چیست — چنین بدایع احوال انقلاب زمن

بگفت این همه از حکمت خداوند است — که گر گشاید و بندد و خلق باب محن

چنانکه امت نعم بند دار تا تو حرم — گشایدش سپس از مولد شهی چو حسن

فروغ نور ازل فیض بخش کون و مکان — کمال جلوه الطاف داور ذوالمن

عزیز فاطمه جان علی سلیل نبی — امین شرع خدا حافظ کتاب و سنن

شد از تولد او کار دهر دیگرگون — ببوی صلح و صفا شد زمانه [illegible]

که تولدش آمد ز عرش گست — طفیل ستی این طفل هفت چرخ کهن

دوباره آتش موسی مگر تجلی کرد — که گشت ساحت یثرب چو وادی ایمن

گرفت شاهد عیسی مگر ز پرده نقاب — که گشت بزم جهان از مه رخش روشنا

چهارمین در گنج کسا امام دوم — نخست گوهر و بگزیده از محیط عدن

گهی ز دوش نبی جای داشت که در کش — گهش طفل زدی بوسه گاه بیش دهن

بگاه صید چه حمزه دلیر و شیر شکار
بروز رزم چه شیر خدای پیل افکن

در آن مصاف که برارش آوردی شمشیر
بعین کنج لحد خصم را نشد مامن

بجنبش خصم که برق تیغ جانسوزش
عیان شراره دوزخ ز اسپر و آهن

قدر بامر قضا تا بعرش چه برنشست
زمانه در کف حکمش چه گوی در محجن

ز بعد شاه ولایت علی ولایت او
گرفت سربسر آفاق را بسر علن

ز آفتاب هدایت زدود ظلمت شرک
ز قلب تیره زده کبیر خاص از محن

ز کارهای خدا منشئات مانده خرد
کمال بر و شرار دن ز وهم و ظن

که دیده کس بشری را کنند بصورت طیر
که دیده مرد شود از دعای وی زن

جهان ز مقدم او نزهت جنان بگرفت
چه بوستان ز رم شد دمن ز سرو و سمن

بجای خار دمن زاد لاله و سنبل
بجای خاک زمین زاد عنبر و لادن

بزرگوارا ما بعبر قضا و عطا
تویی خلیفه حق خلق را ستر و جامن

وفا که سایه ز سر بر گرفت بودش نسب
ز مدحت تو کنونش رسیده پیرامن

اگر چه قد مدیح تو اش آن وزن
بقدر فهم خود آورده وزن را بسخن

بدامن کرم تو زده است دست امید
که هد دو کون ز دستش برد ازان دامن

همیشه تا ز طمع مرد را رود عزت
همیشه تا بقناعت ز دولت است امن

رساد عزت واین آتشش بر دو دست | دیار و دل وه عالم ندش بر دشمن

در مدح حضرت سید الشهدا روحنا فداه

تیغ ابرو بکف و دست چو چشمش ز شراب | سر بسر داده بچنگال دل از آن تازه عتاب

رسد از جانب حیشش بدل شیدا هم | آنچه بر عاشق شوریده سر از باده ناب

ماه من چهره برافروخت جهان آتش زد | امشب آن به که دگر رخ ننماید مهتاب

تشنه شد لعلش از آب لبا [illegible] | خضر را پیش لطف چیست بهای جلاب

خفت زان با که نرگس کان دل مجروح [illegible] | همچو از خنجر خونریز [illegible] سراب

همچو سیلاب بصحرا رود از [illegible] | پس خود از ضعف چو خاشاک شوم در سیلاب

وی مستی [illegible] خنده مدلداری گفت | تنگی بار بر [illegible] دلهای کباب

لعل سیراب خورد خون دل از رشک لبت | که از خون دل باشد بلعلت سیراب

خاک راه تو بود آنکه سرشتش با هم عنبر | عرق از روی تو چون ریخت میسر شد گلاب

من چو از طوع [illegible] که نهادم گردن | تو [illegible] بار ز مهر [illegible] دلم صد [illegible]

دل موج غم و طوفان بلا از هر سو | کشتی بخت نه در قاب و گهی در گرداب

دشت دریا شده از اشک [illegible] | آخر ای خضر کرم گمشدگان را دریاب

اندرین وادی خونخوار چو باشد که رسد | بر لب تشنه من رشحه از فیض سحاب

چو شود زابر کرامت ریزد آن آبی — که نمایش بود از روح فزون در اعصاب

دانکه مطربی از زخم مخالف که بچنگ — بود از راه عراق در حجازش مضراب

من بدین آه و دعا کرد نجیب جوان — آمد از رود سبب من با دف و چنگی و رباب

دو بهی داد مرا چنگ حسینی ز چنگی — تن حسینی چشم با دو دست بی دل بر تاب

الغرض سبز شد از مقدم او شاخ طرب — همچو کز مولد شه نخل امت شاداب

شرف آل خلیل آیه حق باب هدی — آنکه اسلاف تفخر بد از او هم اعقاب

زاده فاطمه و سبط شهنشاه رسل — قرة العین علی خاصه رب الارباب

خامس آل عبا آنکه حسین منتجی — در حقش گفت رسول قرشی با اصحاب

تافت انوار رخش سوم از ماه شعبان — بر سموات و زمین بحر و بر و کوه و سحاب

جلوه خواست کند نور ازل در هستی — بهتر از هستی وی دست نداد اسباب

از رخ شاهد غیبی ز کرم دست قضا — که امروز بیکسره برچید حجاب

مهر زد طعنه بفردوس برین بن مولود — دهر امروز ز فیروزی از رونق و آب

دهر پیر از اثرش یافت نوی همچو بهشت — یاد آورد جهان کهن از عهد شباب

جرم خاک از قدمش برد گرو از خورشید — بسکه فایض شد و یافت ز بس پرتو و تاب

معدن علم لدن مخزن اسرار نهان — نقطه بسمله و معنی هر چار کتاب

قدس فیض ازل ز رحمت خاص / دفتر جود و کرم صفحهٔ اکرام و ثواب

عرش از جای کند گرچه باشد الوند / خرمنش آرام و چه گر چه باشد سحاب

نقطهٔ دایرهٔ عشق که اندر ره دوست / ختم شد دور بلا بر سر او از هر باب

چار مام و سه ولد هفت پدر گردش / با دو صد شوق که بنهند گردنش به رقاب

گرد وی چار ملک کارکنان هستی / که به هر کار ز رویت بره استصواب

از بر عرش برین تا زمین پر در پر / ملک از بهر طواف حرم و باب [illegible]

نزد وی آمده روح القدس از عرش برین / تهنیت از بر بارخدای وهاب

که تو محبوب منی هر که ترا دارد دوست / هر که و هرچه بود پیش من است از احباب

هم بشارت بودت در ره جانبازی / هم که با خود [illegible] و تو بدخواه [illegible]

آنکه اشکی بچکندش از مژه در تعزیت / بحری از رحمت ما گردش آن قطره [illegible]

تحت آن قبه که از ما طلبد کس حاجت / بشنود حسب کام دل خویش جواب

هرچه گویم ز قرب تو فزون است از آن / هرچه خواهی تو بیابی برای تو حجاب

باش تا چند دگر چون بنشیند ز جنگ / بگذرد خون یلان از دم تیغش ز رکاب

روز میدان که زند طعنه به تندر غو کوس / تا [illegible] رو و بانگ دهل [illegible]

دشت و کوه از دم شمشیر ز خون گردد نصف / نصف غرقاب شود نیمهٔ دیگر پایاب

ز بانگ سپر و گرز دلیران بستوه — از چرنگ زره و تیغ سواران بعذاب

ن شمشیر که رزم تو بتابد چو شهاب — ز آتش حرب شود روی هوا پر ز شهاب

ید آید بصف رزم بسان حیدر — بگریزند ز یک حمله او آن احزاب

زره پیکر گردان قد از بیم چنان — که ببیند نظر صعوه بچنگال عقاب

ز و پای چکند در کف شیر شرزه — یا چه پرواز کند در بر سیمرغ ذباب

که ذات ز کمال هست در آثار وجود — ایکه ممکن بکبر با تو چه با بحر حباب

بر جودت چو بند موج برون اندارد — عدد ریگ بیابان همه در مایاب

جهان پاسبه نام تو داریم طلب — به نجات دو جهان از همه تشویش و عقاب

ید از آنمه فضل و شرف از در تو — کس نخوارد سر نومیدی و خواری تباب

ص بامید وفا نامه سیه کز سر عجز — سوده سر از پی حاجات بدان عالی باب

شفاعت کنیش از همه جرم و ستم — هم شفای بصرش بخشی و از هر تب و تاب

ر و امید که در خاک درت خاک شود — مطلب تا ز نور روزی شودش حسن مآب

ود خواب ز چشم از غم لی در پی دل — تا شود بخت بخواب از ظلم و عتاب

م بخت و نصرنا تو میند ز بصیر — بخت خصم تو ز چشم سر کور و بخواب

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

رحمی بکشید سوی گلستان ••• کامد بنوا هزار دستان

شد زاغ زباغ و باز آمد ••• بلبل بهزار شور و فغان

شد داغ دل خورنق و تنگ ••• باغ از گل و لاله های نعمان

چون مجمر مشک از هوا ابر ••• گردید پاشش ز قطره های باران

این مجمر بود و کرده کی ابر ••• بارید به دشت در و مرجان

صحرا و چمن ز لاله و گل ••• شد کان یمن گه بدخشان

این مجمر نسیم نوبهار است ••• یا سبزه ز ابر نیسان

شاید که بی تفرج از خلد ••• آید سوی لاله زار و بستان

گل شد نظری چو طلعت دوست ••• شد سرو سهی چو قد جانان

گردید بنفشه چون خط یار ••• چون زلف نگار گشت ریحان

صلصل بکمال سرو مشغول ••• بلبل بجمال گل در الحان

قمری کرد کشد چو مشتری ••• صوتی به ثنای حق ز قرآن

کوئی ز بهشت عدن خیزد ••• این باد که میوزد بهاران

لیکن نکهان بباغ فردوس ••• سروی چو تو سیر و دخرامان

با این همه برگ و ساز احق ••• لی باذ و ساده زیست نتوان

ای ترک بیار می که زین پس — یکدم نتوان نشست پژمان

زان می بده از اثر که در تن — گردنده بود چه خون بشریان

زان باده که مور اگر بنوشد — گیرد سر راه بر سلیمان

زان می که ز مصر عشقبازی — معمر دل کند خیال حرمان

جامی بده و برقص و برخیز — آبی بده آتشیم فشان

جمعیت خاطری دگر نیست — زان طره که کرده ای پریشان

دستان کنی آخرم بخون رنگ — زین دست که میکنی تو دستان

ندیده کجا کسی لب بام — با سرو چمان بصحن بستان

یعقوب دگر پسر نخواهد — بوی تو رسد اگر بکنعان

خورشید به پیش ماه رویت — حربا صفتست مات و حیران

با یاد تو خوش دلم در این دشت — بر دیده خسند گرم مغیلان

سیلی چو تو کس ندیده اسر کر — ویران کن خانمان ایمان

شد فتنه عشق تو جهانگیر — ای فتنه عقل و آفت جان

این فتنه آخر الزمانست — یا فتنه آن دو چشم فتان

جامی دگرم بده که دوشین — با نغمه هزار در گلستان

میخواند عبد شب که گروید | بشکرم قدوم ماه شعبان
آن شه که به نیمه اش تمام است | بر خلق ز کردگار جهان
آن شه که پدیدار شد جهان را | از مین تولد جهانبان
خورشید دو جهان امام غایب | وارسته ز من ولی یزدان
آن سایهٔ کردگار گاه مرور | در سایهٔ خود گرفته کیهان
تنها قدم بملک هستی | تا هستی از او رسد بسامان
آن گنج نهان که شد در آن وقت | بر خلق ز لطف حق نمایان
از بهر قصاص ظالمان را | شد نور جلال حق فروزان
با نور ازل سپید تجلی | آورده بجا نیابت جولان
با خود قسم و رخ پرده از رخت | تا بسته رخش چو ماه کنعان
او صاحب آخر و آغاز امر | از عالم امر تا به امکان
زین کون و مکان مراد باری | بل از همه ماکون ما کان
نور احد و سلیل احمد | بر وحدت حق یگانه برهان
فرمانده سپهر چرخ و انجم | زینت ده ابر و باد و باران
بابش حسن و رده به نسبت | تا فاطمه و علی حسن ران

رحاتم او صبائی اورا ‌ ‌ ارحاتم آسیاست فرمان

شد ختم و دوازده شده دین ‌ ‌ برابر خدای فرد دیان

کلکم کفش ز فیض خامش ‌ ‌ انجا که توئی کجاست عمان

آری عمان نکرده سر کر ‌ ‌ یک کون و مکان بجوش عمان

با خاک رهش نه گردی هست ‌ ‌ جان بخش نمی شد آب حیوان

روزیکه به انتقام خیزد ‌ ‌ از چرخ مسند زبیم کیوان

از ابر او قضا پی حکم ‌ ‌ از ابر او قدر به فرمان

تا تیشه زند به بیخ بیداد ‌ ‌ تا ریشه کند ز عرش طغیان

تا نشت کند ز جور بنیاد ‌ ‌ تا سخت کند ز عدل بنیان

هنگام نبرد ذوالفقارش ‌ ‌ تیران سپهش بروز میدان

بر خرمن ظلم برق خاطف ‌ ‌ بر خانه کفر سیل خیزان

از کشته و خون شرک آرد ‌ ‌ دریا سپرئی و کوه و بیابان

تا شرع نبی بهفت اقلیم ‌ ‌ رایت کشد از جیوش ایمان

گیتی ایدم کند نکو اش ‌ ‌ تا زد به بهشت عدن بستان

از معدلتش شده فرامش ‌ ‌ از خاطر بحر نام طوفان

یکجا نکشد ملامت از جرم — یکجا نکشد کین دوران

آنی تو که رخت از تو یوسف — بر مسند خسروی ز زندان

آنی تو که بر خلیل آتش — کردی ز شقیق گلستان

آنی تو که از درخت گفتی — با موسی راز نهان به پور عمران

آنم من مجرم آنکه دارد — ننگ از گنهم بخویش شیطان

آنم که ز ظلم و فتنه ضحاک — باشد بر من چو شیخ صنعان

آنم که به نعمت خداوند — دارم عوض سپاس کفران

با این همه بد فعالی خویش — دارم ز خدا امید غفران

ازانکه بدان خیانت کونین — تا دیده مجرم و ثنا خوان

وین طرفه کتاب بخشش ناب — زین روسیه آمده بپایان

شایسته به درگه تو کردست — بر دعوی بنده هست برهان

شاها بتو راز دل چه گویم — بر تست عیان چو راز پنهان

افتاده کیم به دهر دانی — بیچاره کیم بپای میزان

گر لطف کنی بهشتم آرین — ورنه من و در دو کون خسران

نومید مکن ز خود وفا را — گرچه نه بلطف تست شایان

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در مدح و تولد حضرت [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] گریبانش
[illegible]	[illegible]
[illegible] بستان یافت	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

عار دارد ز ملک اسکندر — تشنهٔ فیض آب حیوانش

از سرشکم جهان چو دریا نیست — لاشهٔ من اسیر طوفانش

بسکه چون مرغ شب زدم فریاد — در غم روزگار هجرانش

داد جان را سروش عالم غیب — مژدهٔ از وصال جانانش

گر وجود امام خاتم کرد — ختم حق بر زمانه احسانش

چهره بنمود شاه ازلی — بسته شد دیدگان هجرانش

پرده از چهره برگرفت ز مهر — ریخت سنگ جفا ز دامانش

گرد از این جلوه ختم نور ازل — بر صف کائنات جولانش

سر فخر زمین از این مولود — بر شد از آسمان و کیوانش

حجة الله محمدی موعود — مظهر دین حق و برهانش

زاده عسکری سنی رسول — محل زهرا و نخل بستانش

جانشین محمد مختار — عترت خاص و حصن قرآنش

همچو شیر خدا به پیکر کفر — ضیغم ذوالفقار عریانش

در دو تو مشرک بزد وی زمین — همچو خاشاک دامن برانش

گرگ با پاس او بره هر روز — تکیه بر پیش میش چوپانش

خامهٔ لطف کردگار نداد | آنکه محکم به تو بدست بیایش

در مدح و تولد حضرت حجة عجل الله فرجه

بخت خداداده است عشق بی گلعذار | مایهٔ آرام جان قوت قلب فگار

بندی تو بند ترا نیست بعالم دگر | نه زجنابت گریز نه زکمندت فرار

نیست بدامن نوبهار زمی بیرنگ | خاصه زدست تی طعنه زن نوبهار

جنت موعود با عالم آزاده گشت | دل ز تو خوش ز خلق جان متحسن بسیار

چو ز برگ غنچه خند بستان چکل | سرو گلی ز آب و گل دین همه نقش و نگار

کرده صورتگریت ذوالکرم ذوالمنن | نقشه صنعت گرت صانع پروردگار

زلف ترا گر قرار نیست بروت نبود | هیچکی مو برابر بر آتش قرار

زونبای دل چه سود کاهوی شیر افکنش | کرده ز تیر نگه شیر فلک را شکار

گر تو برآری امید دور نباشد که نیست | با همه جور تو دل جز به تو امیدوار

گرچه همه مو به مو شیه همه شیدایان من | واصف حسن تو اند همه بلبل هزار

باز هنوزت که بود واصف موئی ز عضو | باز هنوزت که گفت کمتر از صد هزار

برگل روی تو اند نغمه سرا هر که هست | خواد بورا خند خواه به بستان نزار

تیغ چو داری بدست چیست تعلل دگر | تیر چو داری بشست چیست دگر انتظار

[illegible] تو [illegible] نقش [illegible] | هر چه کنی [illegible] هر چه [illegible]
[illegible] برآید ز کوه [illegible] | بحر برآرد ز [illegible] روزگار
[illegible] تو بیچاره [illegible] | پیش [illegible] گریبان [illegible]
پرتو [illegible] | هیبت [illegible] دگر [illegible]
[illegible] دیدار [illegible] | دولت [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] خوبی تو [illegible] | [illegible] نور [illegible] آشکار
[illegible] جمال [illegible] | در ظلمات جهات [illegible]
[illegible] | محور [illegible] آسمان قطب [illegible] خداوندگار
مظهر انوار حق [illegible] | [illegible] فیض [illegible]
[illegible] آل نبی [illegible] حق | [illegible] زمین [illegible] افتخار
[illegible] هر کن | پرتو نور ازل [illegible] کردگار
باعث [illegible] کون [illegible] | [illegible] کون و مکان [illegible]
ازلی [illegible] دوان [illegible] قدر | [illegible] فلک [illegible] بسیار
[illegible] گنج | [illegible] بخشی [illegible] اوشان [illegible]
کرسی و لوح [illegible] | از مدد [illegible] اقتدار

جن و ملک وحش و طیر بنده و کد خیل
کام طلب کامیاب از در آن کامکار

روح ملک در رهش پیره روح القدس
منتظر و ملتمس تا که بجوید بار

کوه کرم کان جود گوهر بحر وجود
کشتی نور و فلاح لنگر حلم و وقار

همچو علی یکه تاز در صف میدان رزم
همچو علی صف شکن از دو دم ذوالفقار

همچو علی کوه حلم همچو علی بحر علم
صبح و شمع تجلی همچو رسول کبار

با همه عجز و قصور منقبتش را وفا
ازلی میلاد او مطلعی از نو نگار

شد مه شعبان که ماه رست شوم زان قمار
کش نشوم فراتر در رمضان هوشیار

من مه شعبان بگل باده از آن کرم نسیم
تا کنم از مهوشی حرس گل در کنار

تا کنم از بوسه‌اش کام و دهان شکرین
تا کنم از طره‌اش جیب و بغل مشکبار

یک طرفم جام می یک طرفم جنگ و نی
یار من مهربان نخبه بس سازگار

از سر مه تا سحر روز به فیروز بم
بر سر من آورد دیر سپنجی مدار

من چنین باز دل نوش کرم طرب با صنم
گر پی مولود عشیه کند روزگار

گویش این حسین نیمه شعبان رسید
ساغر و مینا سر خامه و دفتر بیار

نامه عنبر فشان زود دهید تا رقم
برزنم از عیدشه رونق نو نگار

تا نگارم که باز مژده بیاورد عید
مژده یاران سحر مژده دیدار یار

عاجزی از کین چرخ عاصی از کسی / آمده با صد امید بر در تو خوار و زار

تا شمری عجز من تا شمری جرم من / ای تو غیاث جهان شافع روز شمار

جز تو که بندد فسار بر دل بیچاره کان / خواه ده ار هر چه خواه بدار القرار

گرچه ده خور بود رحمت او لیک / گرمتی از تو آتش خشم بود ز اضطرار

از تو و آن مکرمت این من و این سکت / آن تو و آن سلطنت این من و این افتقار

تا زند از کوه سر سحر این قرص زر / تا که چو سیم سفید رخ کند از شام تار

خیره خصم تو زرد از غش و زر یاوه رت / سرخ تو باد از خلوص چون زر کامل عیار

در مدح امام عصر عجل الله فرجه

باز ز رخ پرده برافکند یار / تا ببرد پرده پرهیزگار

پرده پرهیز چه باشد که عقل / پرده آتش اینجا ببرد بود و تار

عقل چو باشد بر عشق کر گوه / میشود از تاب رخش تار و مار

عشق بود پرده در پرده عقل / عشق بود خانه کن اعتبار

فاش تخت زده هر روز نو / میشودش تختی از نو دو چار

مرغ گرفتار کند هر چه جهد / بیشترش بند شود استوار

فتنه دوران رسمه بیشتر / از سر عشاق برآرد دمار

بارخی از مهر درخشنده تر — روی کند سوی صغار و کبار

کی شمار رحمت حق کرده روی — رحمت حق را مشمارید خوار

هر که بر آدم نظری بایدش — یا به خلیل آن شه والا تبار

یا بکلیم و بمسیح و به نوح — دل طلبد تا نگردشان عذار

یا رخ احمد بودش آرزو — یا کندش روی علی شادخوار

روی مرا بیند و داند که دید — آینه را یک بیک و آشکار

گر بدیدم پی تحیر دست — در بر آنان نشوید از خیار

بیعت من بیعت آنان بود — نصرت من نصرت پروردگار

نور درخشانم و خورشید را — نور بود از رخ من مستعار

نور حقیقتم من و انوار حق — می بدرخشد ز رخم آشکار

وادی ایمن ز رخ من تافت — طور شد از جلوه من تار و مار

مظهر حقم من و وجه اللهم — صانع خلقم من و صورت نگار

مظهر انوار جلال حقم — مظهر دین حقم و حق‌گذار

آیه حقم من و سر حقم — چشم حقم گوش حقم را اعتبار

پس پی دعوت بگراید بخلق — که ز زبان که زدم ذوالفقار

در کشند پاک ز خاشاک کفر — باد و بدشان بهوا پس غبار

دشت چو دریا شود از خون شرک — ناحیه از کشته شود کوهسار

تا کند از روی زمین بیخ جور — تا برد از خرس ستم برگ و بار

دهر شود خرمش از معدلت — چون چمن از رشحهٔ ابر بهار

ایکه در اوصاف کمالت خرد — خیره چو در عشق بتی هوشیار

بهر وجود تو خدا از عدم — کرده روان تا قلم روزگار

بهر یکی نقش تو نقاش صنع — داده ظهور اینهمه نقش و نگار

کاه غذای تو قضا و قدر — یک زمین تو و یک از یسار

نیست عجب گر زند دم ز مهر — سجده ترا دوز تن کوکنار

گر بسپات نظر افتد ز لطف — خرمیش بگذرد از لاله زار

گر نظر قهر کنی بر درخت — نار دهد بار بجای انار

منکه ز بخت سیهم آن درخت — کاتش دل سوخت مرا چون چنار

گمتر غم جسم برون از حساب — گمتر غم رنج فزون از شمار

جز ز تو خواهم نه که امید دل — یا که غیر از تو برم زینهار

این من و این بار که این خا — آن تو دان کرمت و انتصار

سنبل ز بوی غالیه سامان حیات ست	ریحان ز روح مشک فشان روح پرور است

نرگس بکف پیاله و گوئی چو میکشان	مات نگاه نرگس مخمور دلبر است

جانا تو که پیش مه رویش آفتاب	کمتر ز ذره در بر چهر منور است

وز زلف و خال غیرت کشمیر و خلخ است	وز قد و چهره غیرت فرخار و کشمر است

صد سامری بجنب فسونش اگر اسیر	و تبیان که او ز منطق شیرین فسونگر است

پیکان آید و ز هر نیش بکام دل	عشاق را که از تو ترا شهد و شکر است

وز زلف چنبرش تو دیگر چه خلاص	چون چرخ چنبرش گرفتار چنبر است

یاران حذر کنید از آن چشم فتنه خیز	نرگس مست و دشت فتانیش بخنجر است

ما را چه سود کاب خضر در دهان اوست	چون بخت ما سیاه چو بخت سکندر است

لیکن بدین جمال و کمال و صفات نیک	دشمن نواز و دوست گداز و ستمگر است

سنگین دلست و سخت کمانست و سست عهد	مسکین کش است و دل شکن و جورگستر است

بر خون تشنه کام بیابان عشق خویش	لب تشنه‌تر ز تیر بخون کبوتر است

لیکن نیست زین جفا که شرد دادخواه دل	جز آنکه دست رس بود بیم مقصر است

آن غایب از نظر که در آفاق شرق و غرب	حاضر بکارسازی رهسپار و مضطر است

آن غایب از نظر که ز فیض وجود او	نه آسمان بگردش و این هفت اختر است

وجه قلبست و مظهر الطاف و قهر حق — بل خود خدا را همه وصف مظهر است

مقصود را فرینش و بل کافرینش — از دفتر صنایع جزوی مختصر است

خورشید دانش چه بر فرازد برقرار — فیض هفت و چار عطائی مقرر است

از فرش تا بعرش نشین غیب و شهود نیست — سری که در ضمیر منیرش نه مضمر است

در بحر موج خیز بلا کشتی نجات — در دو جهان ولایت آن پاک گوهر است

از دیده ها نهفت و بدلهای دوستان — لیکن چو نور در بصر و عقل در سر است

غایب ز چشم و فیض رسان بر روان و عقل — از پشت ابر چون ز پس چشمه خور است

جز ختم انبیاست مقدم بر انبیا — گرچه بعهد دعوت از ایشان موخر است

روز دغا که روی زمین از آتش یلان — چون پشت سنگ پشت ز سم تکاور است

هم چشم روزگار ز گرد و غبار کور — هم گوش روزگار ز بانگ دهل کر است

از روم تا بشام و حلب در شب سیاه — از مصر تا حجاز و یمن صف لشکر است

یکجا فغان کوس برای چرخ آبنوس — یکسو ترنگ نیزه و شمشیر و خنجر است

از بس فغان دو سر بعصب نرم ملجمان — از بس بحر کار تن فنا دو بی سر است

هر جا نهد کرنگ سر از دست دشمنان — هر جا نهد سمند یلان پای بر سر است

آید ز رزمگاه و کشد ذو الفقار و خلق — افتد در کمان ز نهیبش که حیدر است

[illegible]   کاین شیر جان شکار بر ایشان مظفر است

[illegible] شود   گرز و کمند [illegible] و سپر درع و مغفر است

[illegible] سیاه [illegible] خدنگ او   سوزنده و درنده و [illegible] قسور است

[illegible] چنین خصم را   آری [illegible] دیگری برابر است

گوئی که [illegible] سلیمان روزگار   اندر گریز [illegible] صرصر است

دریا ز خون کفر کند دشت را چنانک   [illegible] که کافر است

پس [illegible] دین پیمبر شود علم   انسان که [illegible] منور است

[illegible] روزگار [illegible] آن   بیداد داد و غدر و [illegible] خصم داور است

چون بنگری به پشت شده خار با سمن   چون بنگری [illegible] افسر است

دستی که [illegible] ستم [illegible]   بودی چو بنگری [illegible] زلف دلبر است

یا رب [illegible]   [illegible] کمتر است

در انتظار مقدم او چشم روزگار   چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

ای شهریار [illegible] تو کجا   در عهده [illegible] تیغ و طبع سخنور است

لیکن [illegible] چرخ [illegible]   [illegible] در است

در انتظار گرمی روز و شب وفا   مرغ دلش [illegible] اگر است

لطف از بی شقی بد و عالم سود سعید — ورنه به هر خوار و بحر داده است

تا هیچکس سعید نگردد بجز از قدر — تا هر شقی بفعل بد خود مخیر است

از تراوا و سعادت زرشش چه — چونکه ده شقاوت حضرت نبدرو است

در مدح حضرت صاحب الامر

پرانه سر جوانی در بر کشید باید — ده جسم مرده جانی از نو دمید باید

در عشق لاله روئی بر غم سنگدلان — پیراهن صبوری چون گل درید باید

گفتند در سیاهیست آب خضر از آن جهت — در زیر زلف و خطش زان لب چشید باید

چشم از خمار پر خواب لعل لبش می آرد — بوسید باید آنرا این انگبید باید

ای آنکه پیش رویت گل خم از تر رخسارت — تا کی ز خار جورت دل را خلید باید

تا خجلت گل و سرو گردی ز قد و رخسار — ده طرف بوستانها وقتی چمید باید

از فتنه های دوران گرچه رهائی نیست — با شور چشم مستی یکدم رهید باید

گفتی که تیغ کین را سوی ما زدی بقتلم — صد جان بشارت آید دوست از این نوید باید

گاه نگاه آهو هنگام صید چون شیر — زان چشمکان جادو واحق رمید باید

از رشک ماه کنعان چون بگذرد ز بازار — گر جان کند بها را داد و خرید باید

گاه نگاه ده وصالش بزمی چو ز رخ و چشم — از شمع و نرگس و گل در باد چید باید

روزیکه ارجه کنس روی هوا نماید — هر سو عقاب پران هر سو جهید باید

چون رایتش بجنبش آید برزم کفار — گویند کفرکیشان کنجی خرید باید

با خصم او بگویند کت شاخ عمر خشکید — زان دامن آتشین دم اکنون برید باید

ای شیر بیشهٔ حق و همسر از نفاق و از رشک — از کشته روبها را پس کی درید باید

خون میچکد ز دیده از ظلم و کفر و قت — کز خونشان زغیرت وقتی چکید باید

داد از عمر و صد داد از بدنی که پنهان — وقتست اگر نکالت بران طپید باید

بر نخل کامکاری اعدا و دوست ناکام — زین شاخ دشمنا را پس کی شخید باید

ای شبان چو گله هر سو بچنگ گرگی — در گشت راز کیستی تا کی چرید باید

بر دست تیغ داریم بر تن کفن بیا رب — پوشید باید آن پوست حور دار جوید باید

مفتاح گنج رحمت شاها تو ای نکویی — تا کی بقفل ایام دیگر کلید باید

ای غوث آفرینش شد آفرینش از دست — دریاب و آفرینش آخر رسید باید

چون دیده دات و اشد از سیل اشک تاریک — از کحلها غباری را در گزید باید

از دشت نارسال هم خوش سرشت دایم — تا زشت را در آتش سردم طپید باید

طاوس سان خرامان یا رب بخلد و خصمت — کو در نار مار و کژدم تا کی گزید باید

در مدح حضرت صاحب الامر ع

[illegible] جهان مقدم شد — چون دایره در پی نشان خاتم شد

پیچ پیچ [illegible] — هر دم [illegible] مستحکم شد

آن نقطه [illegible] عالم — [illegible] آمد و شه عالم شد

آن گوهر [illegible] — [illegible] خاتم شد

[illegible] — [illegible] پیمبر اکرم شد

[illegible] بود — [illegible] شد و در هم شد

از مقدم او [illegible] — [illegible] مقدم شد

[illegible] به خدمت او — [illegible] برای حاجت خم شد

تا آدمیان [illegible] — از اول کار [illegible] آدم شد

[illegible] — از افلاک جلال [illegible] شد

[illegible] آمد به وجود — شاهی [illegible] بنی آدم شد

دنیای خراب گشته چون [illegible] — چون [illegible] خرم شد

تا [illegible] گشته شود — [illegible] شبنم شد

خورشید [illegible] افزود چو نور — [illegible] از هوای عالم گم شد

[illegible] که دو کون — [illegible] خاتم شد

دیوسته از عدل شه جشم جاکر — چون دزد کرا ز عسس رمد درم شد
از بوی خوشش سموم طوفان هوا — همچون نفس صبا معطر دم شد
ایام غم و شماتت اعدا رفت — فصل ظفر و نشاط را موسم شد
روح القدس از فلک نه بی تاییدش — با طلعت مسیح سوی مریم شد
روح القدس از محرم و یارش بود — در محفل قدس کی چنین محرم شد
هم باعث خلق آسمان هم از وی — گردنده چنین که نی فزون نی کم شد
دیدار نمود گوئیا یار قدیم — آن کز پی قصد بیا اقدم شد
انوار جلال اندر خشش رخشان تر — از تابش خود ازین نکوتر طارم شد
سرهنگ سپاه وی بر جنگ قضاست — گرچه قدرش تا بر و انجم هم شد
روزیکه بر زمکه در آید بینی — از چرخ برین زر آتشش پرچم شد
جیشی ز پیش فتاده چون مور و ملخ — هر دم سپهی دگر بر ایشان ضم شد
صفی ز سوار از حد چین تا روم — صف دگر ز پیاده تا دیلم شد
گردان برکاب حضرتش جان افشان — هر یک بمثل چو گیو و چون نیرم شد
شمشیر بدستشان نهنگ خونخوار — نی در کفشان چو افعی ارقم شد
چون آتش حرب شعله در گشت فتاد — در طاقت لشکر از دو سو در هم شد

[illegible] دل [illegible]   دم صبح [illegible]

[illegible] کز آتش [illegible]   [illegible] شد

[illegible]   [illegible] شد

[illegible] گشته [illegible]   [illegible] گشته [illegible] ستم شد

[illegible]   [illegible] شد

شد [illegible]   [illegible] شد

[illegible]   [illegible] شد

[illegible]   [illegible] شد

[illegible] مرکب [illegible] عیان   [illegible] شد

[illegible] پروانه [illegible] چون شور [illegible]   با خاک [illegible] شد

ناگاه [illegible] کز جیب [illegible]   فریاد [illegible] شد

وانگه [illegible] دین حق [illegible]   شایع شد [illegible] شد

ای [illegible] گل ای غنچه [illegible]   [illegible] چون [illegible] شد

تو خود [illegible] چون   [illegible] منظر شد

[illegible] خاک آرد گل   [illegible] شد

از جود تو رفت پیش ایشان نحی — خور مات و خجل ابر ز بحرت یم شد

هر ریزه خور تو میزبان خلقیست — کش سفره نشین هزار چون حاتم شد

درهم شده است کفر و دین فرق و خلف — سنگر که تمام دین ز رد و درهم شد

هر ور ز جنگ ولی شده منظر خلق — گمنام ویرانه کعبه و زمزم شد

در میکده‌ها شدند وصل بت چین — چون آب سبیل باده در خم شد

هر رند عنان گسسته گیتی پیما — در دیده خلق اعظم و افخم شد

وقت است که خود ظهور جود در حوائج — از آنکه بر ایشان حال نامبهم شد

رو ای بنا که خلق گویند لشکر — هر جا پر ستون دین حق محکم شد

عفو کنی و شفای رنج تن و چشم — سخواست وفا که رحمت ملهم شد

تا چنبر عشق خلق گیسوی دلهاست — تا گیسوی دلبران خم اندر خم شد

در خیر حکم یاد رت گردن دهر — چون تخت که در کمند بخت جم شد

در مدح حضرت صاحب الامر (ع)

تا زین کربلی و کربه‌ها تقسیم — همگی ریزه خور سفره‌ی احسانیم

پای تا سر همه غرق گنه و دست تا پای — بار از آن بحر کرم غرقه بحر نعیم

دیده برابر کرم کرده که بسته چو ما — گروه اند دیده روان سیل سرشک یتیم

سنجو پروانه بر آن شمع شبستان حدوث — بلبل آن گل گلدسته باغ قدیم

ای شه دین و دین حرمت دین فتنه — تو نه پسندار که باکی تو دکر محترمیم

بردن نام علی تابع خوی بوبکر — برزبان ورد همه بنده خاص صمیم

بردمیکده هر شب بی تکبر عمی — روزنا جامه تقوی بطواف حریم

از پی خوردن اموال یتیمان صغیر — که نتیم وکهی تابه وکاهی حکیم

از پی فتنه و تدویر ره بردن خلق — گر ابلیس نباشیم فزون هم نه کمیم

وین بدنیا نفروشنده و غیرت مدرم — پیرو غفلت دنیا رو غیور درمیم

او جوددت سبب بناچه کرما — با همه وصف چنین رهبر و راه عدیم

کاه پامال عدو دشمن دین و دنیا — که گرفتار غمی که بشکنج سقیم

که بگیری تو ز با دست با غوث دلکوکلان — در دو دنیا بعذاب و بعتاب و نعیم

بنما چهره میمون و پس آنکه بنگر — که به تمثال بر شان چه مبارک شیمیم

که نهی پای ازاین سوی زمین حدمت — طعنه زن ار چمن و دشت بباغ ارم

که رسد موکب اجلال تو ازه ایک — بنجو همشیه بعز و بجلال و حشیم

چون کشی رایت رأیین سوکری که سر توع — کوشش بر حکم وز بان لا لا و نعیم

از پی ندم عدویت بودار روی تن — ما زهر سوی تو ما حسه چون شتهیم

نگردی گر تو سرگرم وصل دوست | با مژده [illegible] بخشیده [illegible]

ازین بیت [illegible] غزلها خوان [illegible] | بهشت [illegible] [illegible] شفاعت [illegible]

در مدح حضرت معصومه مدفونه قم سلام الله علیها

دلی دگر چه دل من بروزگار کهن | کسی ندیده و نشنیده اسیر دو دشمن

کسی به عشق نیفتاده [illegible] جور رقیب | کسی ز دست غم [illegible] پامال [illegible]

کسی ز عارضه تن ز جان شده بیزار | کسی ز [illegible] گران شده [illegible]

ز جور یار بنالم و یا ز فتنه دهر | ز چنگ شیر گریزم و یا ز گرگ کهن

کدام یار گرفتم که خود نبودی مار | کدام دوست گزیدم که او نشد دشمن

منم نشانه پیکان بلا چو آنکس را | که گاه سیل بلایان گرفته شد مسکن

اگر ندیدی سیلاب خانه کن بنیاد | بیا و دیده من بین و خاک هستی من

ز دست چرخ کنم شکوه یا ز بخت سیاه | ز تیر حادثه جان چاک یا ز پیراهن

چرا چو ابر نگریم چو [illegible] | مرا که گشت [illegible] برق خرمن

[illegible] شمع [illegible] تن پروانه | [illegible] پیکان غم چو پرویزن

اگر [illegible] دل [illegible] تیر | چنان رسد ز قضا [illegible] تن [illegible]

اگر بدست کنم خاتم سلیمانی — امان نیابد بدم ز در کار اهرمن

اگر امان دهدم آسمان امان ببرم — بدرگهی که بود جبرئیل را مامن

بدرگهی که نه جز بدیدهٔ حق بین — در او نگر همه انوار وادی ایمن

بجایه نصبهٔ هشتم امام کون و مکان — بنام فاطمه فرزانه زمین و زمن

بنام فاطمه در خلق و خُلق چون زهرا — چو نکهت بوی و گل کاید از یکی گلشن

اگر چه زهرا نوریست زیب عرش برین — ولیک هم شده این آفتاب ازو روشن

ز دخت حقت و ناموس بحر بترم حیا — نهال عصمت و تقوی و زهد را معدن

ز زهد و تقوی چون مریمست با جبریه لیک — ز حسن طینت و قرب نبی است او احسن

ز بحر عصمت آل نبی چنین گوهر — عجب نه گر ز عدن آید بدست از عدن

ز دودمان رسالت چنین چراغ منیر — چو گوهریست که آید بدست از مخزن

پدر امام و برادر امام و تربتش — چو نو گلی است که روید میان سرو و سمن

بگویمش که خاتم پدر و تربتش نام — اگر نگنی تو بتحریر الکلام ختم سخن

زمین قم بفلک زید افتخار کند — گذشته فخر زمین و زمانه را مدفن

بدرگهش مشام کم ز دشت از هر سو — چنانکه بسته زمین راه خویش بر سوزن

ز دامن ضریح معطر حیث انبهه طیب — که خلق را است چنین مشکبار و غالیه زن

قصیده در مراجعت شاهنشاه عالم پناه از سفر سوم فرنگستان و گرز نام مبارک امام عصر عجل فرجه

باز آمد گرز نه تکبیر چو جسم بر اورنگ — شاه منصور سکندر حشم از سیر فرنگ

سوی اورنگ کیان باز شد ذوالقرنین — همچو کسری پی تعدیل جهان کرد آهنگ

بود بی رنگ ز هجران وی اورنگ کیان — متی باز گرد اورنگ بگرفته دو رنگ

دور از خاک درش جام جهان کی داشت — خواست کز جام جهان بر دگر گیرد زنگ

باز آمد ز سفر چون خضر از چشمه نوش — کام دل یافت فی هیچ نکرد درنگ

آری از رای که اقبال بر دوش کام — حبذا رای شه و بخت شه و آن فرهنگ

ناصرالدین شه غازی که خدا یانش داد — صد چو چیپال بود حلقه بگوشش در جنگ

او نه از بهر تفرج ره افرنگ سپرد — رفت کز خویش نفس رنج دهد اهل فرنگ

رفت تا سیر دهد خلق جهان را که حقش — آنچه داده جلال و سر و سهیم اورنگ

آنچه فرهنگ و کمال و شرف و دانش و هوش — آنچه عز و جلال و حسب و آنچه تنگ

خسرو ملک جم و مالک گنج پرویز — وارث تخت کی و صاحب تاج هوشنگ

حرز اسلام و پناه زمن و ملجا خلق — کهف ایمان و امان از همه محنت از رنگ

فهرس حکمت و قاموس کرم فرد حسب — صفحه مجد و اوراق هنر مصدر ننگ

گاه نخجیر پرورنگ زمین دشت — از رخ شیر چو شمشیر زند بر سر تنگ

دف تیر قضا آتشش اندر که صید — همه گورست و گوزنست و همه ببر و پلنگ

شیر از بیم سپارد که نخجیرش جان — پیشتر زانکه برون جهد ز دهانه تفنگ

گاه فرمان مطاعش قضا را تعطیل — گاه جریان قضایش قدر است درنگ

الغرض نیمه آثار شهان گردیدند — همگی مات رخ شاه چو شاه شطرنگ

هر که را بود بدل جنگ مبدل گرده بصلح — هر که از صلح ابا کرد شدش خواست بجنگ

از در صلح شدندش بهزاران تعظیم — مصلحت را چو ندیدند بجز این نیرنگ

کرد در شهر شهان بر همه شاهنشاهی — همچو شهباز که بر صعوه و بر باز و کلنگ

رفت در بحر و علم کوفت به پشت ماهی — باز آمد که جنیبت بکشد تا خرچنگ

زده با حشمت جمشید و کمال خورشید — کوس شاهنشهی طبق و دهنت اورنگ

اسبش از مقدم وی بر زمی از نقش نگار — طعنه بر باغ ارم دارد و کاخ ارژنگ

سر کشیده بفلک ملکت جم آیین — بلکه از همسری چرخ برین دارد ننگ

گر گل از باد خزان رفت شد آمد چو بهار — باز از مقدم وی لاله دمید از سر سنگ

شهر ما زین همه آذین ز لاله و گل — رشک بتخانه چین گشته و داغ دل گنگ

هر شب از بسکه فروزند بهر قصر چراغ — گشته گویی ز فلک مشعله‌ای آونگ

میحرم از عقب قافله جان یاران
اندرین بادیه با دست تهی پای لنگ

زود رقم کلک وفا از پی تاریخ ورود
ناصر دین شه آفاق بیامد ز اورنگ ۱۳۰۲

تا بهر صبحگه از طلعت شاه مشرق
سوی مغرب بگریزد سپه خسرو زنگ

رخ شه باد چو خورشید فروزان از اقبال
چهره خصمش بود از نکبت سیه‌تر از زنگ

پلنگیه ایست که در سنه ۱۲۹۷ در شکارگاه جاجرود حضرت شاهنشاهی
دو پلنگ بیک تیر شکار فرمودند گفته شده

شد ز کوه از تیر سلطان یکی غران پلنگ
چون ز اسب افتد سوار از تیر رستم روز جنگ

دشت تنگ آمد بر او از موج بحر قهر شاه
گاه طوفان بحر آری تنگ گردد بر نهنگ

از نهیب شه جهان تنگ آمدی بر وی چنان
که جهان آمد کنیز اسیر الی دیدنگ

از نهیب شه چنان کم شد بر او راه گریز
که ندیدی مصلحت یکدم در این عالم درنگ

آنچنان دید چرم آن پلنگ آسمان
که دو چنگ پلنگی پیکر بیچاره رنگ

آنچنان آن بر فرو شد تیر تا شد شسته
کز پلنگ آنکه بغلطید بسان گلنگ تا

از قضا هرگز نکوئی زد چنین چوگان بخت
لی قدر را در فلاخن برگران انداز سنگ

شهره شد در بحر و بر از خون بر و شیر ز
تیر شه با کلک مانی دشت ری با کاخ گنگ

باز در تیر افکن از شه بود و تقدیر از قضا
چند گوئی از تفنگ و یا چه از تیر خدنگ

گر افاده چه ادریس و استفاده بود — هر آنکه کرده تدریس خلق مستمر است

بر هر دو تقوی مانند بوذر و سلمان — دلیل بهر چنین این را بدیش برست

بدانکه بوذر و سلمان ز سایهٔ احمد — عجب نه ز اتباع انبیان که ناشان ثمر است

درین زمان که چه اکثر بی نشان پر سیر — درین و آن که چه سیمرغ زهد بی ثمر است

ز نونهال چنین میوه‌های نغز چنین — نه هیچ در چمنی نی به هر کهن شجر است

سر خیمه که بند بر کار ها خود را — کم از خسی شمارد که در کف حجر است

چنان بحسن جمال ازل بحیرت او — که تا سوائش نه یکدم بعالم فکر است

چنان از آینه زنگ علاقه بزدوده — که از حجابات شش در یکی نظر خبر است

هر چه منقول علامهٔ هنر پرور — هر چه معقول چون خواجه دین بسی بهتر است

قضاش در بر هر دو طرف عدو مقبول — اما ولیش بجهان همچو آب در نهر است

کمال فضل در انسان فزون ز فضل خدای — عجب نه لیک نه در هر وجود انضر است

بکلکم همسر کوه و بجود ابر مطیر — ولیک بخشش او گوهر او مطر است

بسی بنام وی این سیم بود رسائل — که خود نخشید اگر کاهش سیم و زر است

کند فعل نکویش تخلق اهل جهان — چنان فتاده که نزدی فیضشان زبر است

ز خط و بند ما بر خت خلق نیک تخلق — چنانکه بر سر خورده عادت بدر است

سیاوشش آن شه جمشید حشمت | که خون از دل زند دریا تمش جوش
شد آن یکدانه در زین بحر نایاب | شد از بزم جهان آن شمع خاموش
وفا از ره بنه در غم مکن باز | ز رنجش نقد خواجه مغشوش
جهان عقل و دانش صدر اعظم | که شاکر و دستبانش بود هوش
خردمندی که ارکان اقالیم | کشیدش غاشیه طاعات بر دوش
بر رای صوابش عقل حیران | بر حدس مصابش هوش مدهوش
بحر دریا که سکین شد ز جودش | بعهدش نام مسکین شد فراموش
از آن صافی ضمیر احوال پرس | بسان لوح محفوظت منقوش
رسد لیکن شیر چون شبلش در است | بگیرد بره آهو را در آغوش
چو در صحرای محشر خلق عالم | ز نقلش جمله مشغولند و خاموش
در این سر فتنه در جنگ بخت است | عدوی بینوا در خواب خرگوش
گرا دگویم که از سعی من افتاد | چنین کوه جلال از پای مدهوش
ز بی روز و شب این چرخ دون را | که دارد در کم و پیش جهان گوش
جزا این جود مرا داد این بدارش | که هر دم نو کند عهدی و فرموش
ولیکن پیش بحر فقر ار خصم | اگر گر است گردد عهین منقوش

عهد جوانی ار رفت باز از کرست عشق — بر آنم سپرده وفانیست خالی ز شور حالی

از نور عشق بسیار بود اگر شود هجر — حکیده چشمه خورد و زخشان گهر سفالی

چون دهر ظلم پرور گز نور مصطفی یافت — شایسته اعتباری پاینده عهد و الی

میلاد حضرتش شد در روزگار میمون — چون مهر خود زرین زد روز روزگار فالی

نور ازل شد امروز بر روزگار ظاهر — نوری که تا ابد نیست از مهر او زوالی

بی مثل گرچه هست لیکن از صفات فعال — بر ما تجلی فرستاد از خویشتن مثالی

از شرح او سعادت از نور او هدایت — باید کسی که دارد آیینه اش صفائی

بر ما میش عقل بر فضیلتش دلیل — هر دو گواه عادل بی کلفت و کلالی

از دستگاه امکان تا پیشگاه واجب — جز با تو نیست کس را ره سوی آن معالی

وز آن رهبر باشد خاتم که تا قیامت — زین دین او نباید نسخ و اعتزالی

فرخنده بخت آنکس کو رهست در متابعت — بر آل اطهر او هر لحظه اتکالی

شاها هر آنچه داریم در گنج خانه نفس — جز دین تو ضلالت جز مهر تو وبالی

تا عاقلان بسنجند با هم خلاف حال — با عقل و نفس دارند هر دم بهم جدالی

بارت نفس مخالف خصمت ز عقل مهمل — تا باد آن سعادت دین هر دم ابتدالی

تم القصاید بعون الملک الوهاب شهر رمضان سنه ۱۳۴۲

باده سوده چو آورد و دلی را سببی
از شبستان عدم مشعل امکان را

من ندانم که جز جود تو دلت مقصود
خلق این هفت و شش و نه طبق گردون را

گر کرم نکته از دفتر جودت تحریر
نسختی نه فلکش می‌نکشد عنوان را

گر بگوئی ز چه کردی ز سپاسم تقصیر
گرچه قدری نه در این مسئله این حیران را

لیک از راه ضعیفیم و ثنای تو بزرگ
چشمه کی می‌رسد از خویش برون عمان را

اعتقادی است که داریم بقربان تو پاس
حرمت آل نبی منزلت قرآن را

اهل آل تو اگر گوشتی آری پیش
ورنه اهلیت ما داده لهب نیران را

گر وفا را بتجسم سری زینه جرم
سرا تا بسر از ما دولش رحمان را

آخر قدری هست کن آن سخت کمان را
نکته ناوک کین خسته رگ تاب و توان را

تا بر دل زارم چکند بر تو دیدار
انسان که بدر جگر کوه گران را

از شرم شود نمک شکر آب چه در بزم
از ناب می آری لب شکرخنده دهان را

سرو و گلت آید بصد قد رنجه منت
در باغ دهی جلوه گر آن سرو روان را

مرج حوری قد طوبی و لب چشمه کوثر
آنجا که تو ای کس چکند باغ جنان را

خورشید فلک می‌نفروزد و بته تاب
چون ماه جمال تو زمین را و زمان را

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

خلاص کرد بم از صد بلا و بانگ ستیز
بیا که بر سر رزم آن کمان ابرو را

چنان ز سوز جگر آب میرود از چشم
که نام نیست دگر دجله را و آمو را

برو به رزم مکش تیر و تیغ فرمان ده
سپاه چشم و کماندارهای ابرو را

جز از تو ذکر بتی گر کنند دمی ناقوس
بیام بتکده بشکن کمند گیسو را

اگر بموی رسید کار عاشق و معشوق
کسیست هم نتواند شکستن آن مو را

ز بحر قافیه آمد گهر ز رخ در بنگست
دیا کشوده وفا باز درج لولو را

بلای خلق مگر کرده چشم جادو را
که داده این نگه دلپذیر آهو را

خدنگ غمزه و دل پاره را بخون غلطاند
چنانکه پنجه خونریز باز تیهو را

خمیده از غم تو پشت آسمان تا دید
بر آفتاب جمالت کمان ابرو را

بساط ساغر و مینا بساحت بستان
بیاد آورد دم سلسبیل و سبو را

برای حلق دل خستگان تیغ غمت
متاب نیمه آخر کمند گیسو را

بصید شیر مگر میروی سوی بیشه
که حلقه حلقه چو زنجیر کرده مو را

فتاده در خم زلفش اگر ندیدی دل
فتاده در خم چوگان نظاره کن گو را

نگر دو اشک چو یاقوت لعل لب بکشید
ز برده محنت دریا که برد لولو را

گفتی که با وصلم چرا نالد وفا هر روز و شب ‌‌ بر گو بشاخ گل چیست این ناله زیر بامها

با نغمه سرا گردید بلبل بگلستانها
از عشق گلش افتاد آوازه ببستانها

از لاله چو باغ اکنون چون قصر خورنق شد ‌‌ مستانه یکی بخرام بر لاله چمانها

هر دل که بمیدانت برخواست بجانبازی ‌‌ باید که چو گوی افتد اندر خم چوگانها

از طره شکنت کز غم جگرم خون کرد ‌‌ بس خون جگر جاریست از دیده بدامانها

با وصل توام هر رنج آسان شده هر مشکل ‌‌ در هجر توام با گنج مشکل بود آسانها

بازو چکنی رنجه کاندر خفتنت پنجه ‌‌ در پنجه فولادش مشت است بسندانها

آن سر که ز چوگانت افتاد بمیدانت ‌‌ زد گوی سرافرازی اندر صف میدانها

جز کوی تو رندانرا نبود سر و سامانی ‌‌ وارند چو خوش سامان این بی‌سر و سامانها

از دست غمت زین بیش خون در جگرم کرده ‌‌ گر اشک غمان سیلم دریاست بیابانها

از خون غم فاو مستان آلوده عجب نبود
خونریزی ترکان را گویند بتانها

در بحر غمتم غوطه زن غرقاب اگر او را ‌‌ شاید که در خشک آورم آن گوهر یکتا را

گفتم چه بودی گر خویش بینم در این هجران بخواب ‌‌ دل گفت با این غم مگر در خواب بینی جا را

گفتم رخش بخواب توان دید عشق گفت
زین پس مگر بخواب ببینی تو خواب را

دست دعای تشنه بلند است در سراب
تا دست رحمتی برساند سحاب را

شاید گرش سحاب کرم نگذرد ز سر
دریا کنند ز اشک چو باران سراب را

دل سوخت آنقدر ز غمت کش اثر نماند
آتش فسرده و چون گشت نسوزد کباب را

زاخلاص لب نصیب بود جز سر کرا عجب
چون مرحمت بجان نپسندد حباب را

چون شد فزون سؤال و کم آمد جواب دل
یکسر گذاشت با تو سؤال و جواب را

زاول قدم که عهد شکسته شد و طالبست
از جان چو صعوه که بپسندد عقاب را

چه است شوری آن چشمکان شهلا را
خطا بود نکنند ار حرام صهبا را

خطا بود در تنگ شکر گشوده و می
که او بنطق گشاید لب شکرخا را

زپای تا سر از شوق هر که چشمی است
دمی که دست دهم در رخش تماشا را

کجاست سینه مجروح من بهان آتش
که باد داد بیک شعله خاک سینا را

ز بیکسیست ضعیفا وفتاده در دست
که در هوای دلم راه نیست غوغا را

بیا بکش تو عشاق زان محاسن خلق
شدند خلق جهان محو مسیحا را

بدین خوشی که بردین عالمی ترسم
چنین رواج که داوری تو دین ترسا را

بدلی شد دورم از ساقی جام — یا غفور اغفر لنا تلک الذنوب

گر رسی فریاد ما اینک بپیر — لشکر غم از شمال و از جنوب

رنج با تو گنج و بی تو گنج رنج — نوش بی تو نیش و با تو زشت خوب

با لب شیرینت ار لافی زند — کن طبرزد را طبرخونی ز چوب

ای که یادت هست پیش عاشقان — وی که نامت گشت محبوب القلوب

اضطرار از حد گذشت از انتظار — یا مجیب اکشف لنا تلک الکروب

راز پنهان وفا را هیچکس

می نداند غیر علام الغیوب

ای گوهر پربهای کیاب — دریای غمت گرفت دریاب

همواره غریق بحر اشکم — چون غرقه بسی نوا و بیتاب

وز تاب و شکنج گیسوانت — یک سلسله بی توان و بی تاب

از موج سرشک سیل خیزم — جیحون شده با تو دجله بی آب

سیلاب رود ز چشم و جسمم — خاشاک برد بروی سیلاب

پیش رخ ماه تو ست خورشید — همچون بر آفتاب مهتاب

گرد غم عشق شد وفا را — احوال فتاده بگرداب

از گسست حلق ما را چاره نیست
چون کند مملوک با مالک رقاب

خویش و خواص را جان باختن
وینک دریای دُرِ خوشاب

وای بجایم آمد و میخواست دل
تا قیامت رنجه دیده خواب

بر زمین میرفت و میگفت آسمان
مرحبا یا لیتنی کنت تراب

بسکه بحر اشک چشم موج زد
آن جزیره غرق شد آخر در آب

مشعل ما باد غم خاموش کرد
شد جهان تیره جان در التهاب

صحبت سیمرغ چون داند مگس
صعوه را کی آشنائی با عقاب

هیچ دیدی زنده باز آید بدشت
غرقه از دریا و تشنه از سراب

حسرتی دارم ز نومیدی خویش
خاصه چون بستم دعای مستجاب

عاقبت زین غم پناهنده علی
شد و فاطوبی لحسن المآب

خواب از چشم ترا شب تا سحر خواهم گرفت
داد دل زان بوسه زان شکر خواهم گرفت

سرو قد نازنینش را به بر خواهم کشید
از نهال نورسش هر دم ثمر خواهم گرفت

گرچه بر سنگ سیه باران اثر هرگز نکرد
من از آن دل زان سنگ چون باران اثر خواهم گرفت

نرگس چشمش گفت آخر که دل زان منست
یا به تیر غمزه یا از یک نظر خواهم گرفت

هر چه از آن وصل نوشین ثمر آرد جواب — من از آن لب بوسه‌ای چون شکر خواهم گرفت

هر چه در کشتن من هست ترا زور و رکاب — من عنان گریش اشهب تر خواهم گرفت

در صباحی کاو رسد از هر طرف جام بلا — من ز رندان میکده ساغر بیشتر خواهم گرفت

باز طوفان بلا غرق فنا خواهم شدن — باز دریای غمش در [illegible] خواهم گرفت

عاقبت زین شور و شر دانم که من جان و تن

دامن شیر خدا فخر بشر خواهم گرفت

گل رخت و غنچه لب اگر گفت گو — لب از حدیث عاشق و رنگ دو لب ببست

صد هزار رشته محکم پای دل — آن سرو ناز من یکی از موی بست

بید از غم اگر غم مجرد پریشان — از شش جهت پرسید در اوج ارض سو ببست

دی یاد من چه جو پرده بر فکند — خورشید بر فکند و خجل گشت و رو ببست

افغان ز ناله دل و آه جگر جان — یکبارگه از این کار کرده [illegible] ببست

شاید لطف از سر مهر بر دعا

زیرا که دل ز خلق گسست و بر او ببست

من از کجا و رحیم جلال دوست — تا خاک ره شدن بگیرم وصال دوست

خاک نعال من شده مسجود خاص و عام — از سجده‌های [illegible] بر نعال دوست

ماییم و هجر یار و اندیشه و تیره شب
یارب کجاست پرتو ماه جمال دوست

میدان روزگار سراسیمه مجال خصم
قلب شکسته من بیدل مجال دوست

خورشید و ماه در صفت خویش رای می
آورند تا بنیاه هلال دوست

هرگز نشود دل تو بسیج از جفای ور
خواهی اگر تو هیچ نبینی ملال دوست

گیرم که از کرم نبرد نام جرم ما
با این فعال که چکنم زانفعال دوست

خواهی اگر وفا تو کمال صفات نیک
بنویس دفتری ز صفات کمال دوست

از آن زمان که نهانی دلت بکین منست
زمانه نیز کمربسته در کمین منست

عتاب نرگس جادوت دلپسند منست
خدنگ غمزه ابروت دلنشین منست

زمین میکده شد بستر من و بستر
که از کرامت عشق آسمان زمین منست

بجای اشک رود خون ز دیده ام عشق
گواه دعوی من رنگ آستین منست

بر آستی که سر از بند کی نپیچم هیچ
بهر اشاره که از شاه راستین منست

مراد دنیی و دین هیچ باز دارد دوست
که خود محبت او دنیی است و دین منست

مرا بدعوی عشقت گواه حاجت نیست
سرشک جاری من خوش جبین منست

بگرد کوی تو هر جا که نقش پای تو است
بروی آن اثر از سجده جبین منست

دگر در کوی جانان نیز رسد فریاد　　اگر فغان نیست دگر آفرین نیست

در انجمن بیانات می‌سپرد وفا　　که این غزل سخن دلکش مسکین نیست

نیست اندر کسوی با نجف [illegible] سنگی نیست
یا که اندر دل سنگ هوس جنگی نیست

شاد باز آمد به جنگ همای بت و نشاط　　هر زمان خبری پیش آید ولی اندکی نیست

هر دم آید تنگ دگر ببریم عقل و ترا　　نیست هیچ از حرکات که زیرکی نیست

از همه راه که بر یکی ببری صبر و قرار　　گر بدم عقل که با تو تاراین کی نیست

در دلم که بر تنگ دگر آهنگ کنی　　خود نمیدانم که مرا از دو فرسنگی نیست

دانم که خواند که در خون زندم جنگ بر حفظ　　نتوان رفت به بزمی که دف و چنگی نیست

تنگ شمشیر زخونم بر دامن باش　　که مرا از تو بر آیینه دل زنگی نیست

من بکنج غم و یاران سوی صحرا به نشاط　　خبر من در همه شهر تو دلتنگی نیست

در همه کوه و بیابان گرای سنگین دل　　با شکسته سیر از دست غم تنگی نیست

گام بر نام نه اول و آنگاه براه　　کاندرین راه جز نام و ننگی نیست

قدمی پیش نباشد ز هوس تا ره عشق　　از در صومعه تا میکده فرسنگی نیست

ساقیا بوسه می باده بده زان لب قند　　که شیرینی تنگ شکرت تنگی نیست

همه روز از گل رویش غزلی گوی و بنال | کاندرین باغ وفا چون تو شباهنگی نیست

خبر مهدی موعود بشاهان آید | تا بدانند جز او صاحب اورنگی نیست

گر دل شده بیمار دلارام سلامت

چشم و لبش آن شکر و بادام سلامت

صیاد فلک دام گر افکنده ز هر سو | جای قفسی گوشه آن بام سلامت

ساقی سحر جشن چمن بزم بیارای | جمشید اگر رفت سر جام سلامت

گر بخت سیه شد نعلاسنی تو ما را | هندوی تو و آن خال سیه فام سلامت

گر پشت من از بار غم عشق خم آمد | سرو قد آن یار گل‌اندام سلامت

خم باد سلامت می از کار اگر رفت | ور گشت تهی کیسه ز زر وام سلامت

گر حال تبه روز سیه گردیم از عشق | تاب رخ خورشید دلارام سلامت

زآیین تو ترسا بچه ترسم که نماند | نی کفر ز دست تو نه اسلام سلامت

سنگ اگر آید که زنی تیر زابد | بهر هدف است این دل بدنام سلامت

در بند علایق مکش ای مرغ دلم آه | آن طره پر چین و سیه دام سلامت

آغاز وفا چون به خطر بوده چه باشد | باشد گرش از فضل تو انجام سلامت

کس خبرش از غم ما غیر خدا نیست | شه ناصر دین مبسط الانعام سلامت

آن بر شکاری که گر آید بسوی بیشه / باشد ز خدا حاجت ضرغام مسلمست

گر مهر نتابد بجهان منقشی نیست / دریا گهر و گزن و همسام مسلمست

آن شخص بود مورد الهام بسیم باد
آن شخص شریف از همه الام مسلمست

دم بهار مگر در شکنج طره دوست / عبور کرد که عنبرفشان و غالیه بوست

بساط ساغر و مینا بصحن باغ که دید / که صحن باغ فرزین چه ساحت مینوست

نسیم باغ چو بوی صبح فرح افزاست / هوای دشت چو باد بهشت عنبربوست

هزار ساحری و سحرهای هاروتی / نهان بیک نگه آن دو نرگس جادوست

غزال کلک غم ببسک شیر کرد و نش / به پیش تیر نظر مسجود ز آهوست

هزار خون چمن بکشا و سر گردان / بگردن قرار انتقال کافر هندوست

به پنجه های بلورین شکست بازوییم / به پنجه های بلورین چو پنجه بستن بازوست

بیاد آن بت کشمیر سجده بر خورشید / برند خلقی که این پرتوی ز طلعت اوست

بسلطنت ننهد سر گدای شهر اگر / شود بر غم رقیبش معتقدی از دوست

چگونه گوی دهانش دلی تواند زد / که در گشاکش چوگان روزگار چو گوست

ز پیچ زلف تو تاب روزگار آنجا / رسیده کار که چون باز مرغ فتنه زن پرست

حدیث عشق و وفا چون کسی تواند خواند　　که تیرهای حوادث بجوشش ز هر سوست

گل شکسته دل آمد تنم ز دست
نشست و داد بصد دل بیک کرشمه شکست

پرستم آینه خورشید طلعتی کش نال　　بروی دوست چو بیند ولی نقاب بر

بکش زبان طلب است تا نفس داری　　که بی طلب نتوان یافت بر مطالب دست

علاقه‌های بد و نیک دنیوی بگسل　　که رستگار شود هر که زان خلایق رست

نشانه آتش صد فتنه‌ام ز نفس شریر　　خدنگ غمزه جانسوز تو بدل چو نشست

ز فیض بگریز نعمت کرا بل دسے　　ز فیض جود وجودت هستی آمده است

چو پایمال شوی جانب بسنگ فنا　　در این گذر که سیل بلا مشو پابست

ز دامن تو چسان دست میکشد تا حشر　　دلی که بوده بهرت گرو ز روز الست

مباش در طلب کیمیا نخون خوردن　　که غیبت را نتوان کرد از شفقت بست

غنیمتی است اگر گشته گردی از تغیش　　وگرنه تا نگری مرغ جان ز دامت جست

وفا خلاص محالست بود گر بندم
میان ماهی که خون طپیده‌ام نشست

کار دل با سر زلف حسنی افتاده است　　که چو این خسته هزارش بخمی افتاده است

زلف تو بانقش کرد جهان را تسخیر — خال تو کرد و مکان یکه و تنها بگرفت

همچو خورشید از انوار جهان آرایش — حسن رویت ز ثری تا بثریا بگرفت

دی زدم خیمه بصحرا که بگیرم بفراغ — سیل اشکم آمد و سر تا سر صحرا بگرفت

گرد میخانه چو نگشت عسس از خامی — همه بگذاشت ز بستان من سودا بگرفت

از جور تو بخسیم مکش خنجر را — اگر از دوستی ما دلت آرا بگرفت

اینهمه شهد که از شعر وفا میریزد — نسخه زان لب شیرین شکرخا بگرفت

تا کار ز چاره تیر اندر شست — بگذشت بر او بدامنی دست

ز ذات است که عاشقان سرافراز — آیند و تو سرفکنده و پست

دیگر بهوای عشق پرواز — مرغت نکند چو از قفس جست

برخیز و بیار نوشدارو — کان خنجر ستمی دلم خست

هر رشته که او گسست از کین — زان سود که آتش ز مهر پیوست

از من گذرد چو شه ز درویش — بر من نگرد چو تخته بر بست

تا صد گره هم گشاید از کار — یکباره بقتل من کمر بست

از درد منش بگو خبر نیست — از آه منش بگو اثر هست

از دو چشم چو گرفت [illegible]
بر خواست قیامتی چو برخواست

بشکست دلم چو عهد بشکست
بنشست شرار دل چو بنشست

از خانه بر [illegible] تا شد
[illegible] کند دو کارست

خاطرم با همه تیغ ستمش خرم آزاد است
که گرم زخم زند ور حسنم زخمیم هم آزاد است

گرچه هر لحظه جفائی رسد از دوست و لیک
هم مبادا ز سر زلف نظری بر دم آزاد است

گرچه از خنجر کین [illegible] سهراب دلیل
لیک صد خنجر غم بر جگر رستم آزاد است

خود مگر از بیابان رساند روزی
آنکه کار من چو [illegible] و در هم آزاد است

آن غزال ختنی را نگر و سحاری
کز سحر [illegible] شیر ز بازار م آزاد است

کند یکباره درخت طرب از خاطر ما
سست عهدی که بدل ز غم محکم آزاد است

دل ابروی [illegible] دادم و دیدم که [illegible]
از غمش زار چه من پشت فلک هم خم آزاد است

ماتم از آن همه استادی نقاش ازل
ز نیمه نقش بت نغز که در عالم آزاد است

رستم آخر بر [illegible] پشیمان
ز نیمه فتنه که بر جان بنی آدم آزاد است

دامن مطرب این بزم بچنگ آر و بنال
کاین همه ناله چنگ و دف و زیر و بم آزاد است

قدر هر کس نبود وصف جمالش الا
آنکه در نکته سرائی چو وفا علم آزاد است

از صد هزار تیر بلا بی ملالت است — آن دل که از هوای تو در وجد و حالت است

تیر جفای تو بدل ما تلطف است — شمشیر جور تو به سر ما عدالت است

زانسو همه مخالفت و مخاصمه — زینسو همه ملاطفت و استمالت است

این آتش از کجاست که از اشتیاق نور — پروانه را بسوختن خود عجالت است

چرا ماچه مرغ سلیمان دگر که را — در بارگاه قرب تو صدر رسالت است

گر گردش فلک پی تغییر حالهاست — ما را پس از چه حال همه بر ملالت است

روزیکه برکشند سر فخر سرکشان — بر بستر کار غرق عرق از خجالت است

بر سر ز جور چرخ کهن از غم و محن — هر روز تازه تازه بلائی حوالت است

زانجا که روزگار چه حکمت رود گمان — آنرا که روزگار رهین بطالت است

بگشای چشم عقل در اندیشه سیل خیز — در راه سیل خواب مسافر جهالت است

راه حجاز گیر که آن زد بکوی دوست — پیچ راه و زخم مغیلان دلالت است

اول فروغ نور ازل ختم انبیا — کش وصف نور پاک برون از مقالت است

اوهام را چه راه بجائیکه دست عقل — کوتاه از قیاس علو و جلالت است

با عشق او علاقه دیگر بود جنون — با دین او شریعت دیگر ضلالت است

ما را دغا چه باک ز طوفان روز حشر — کان بحر جود را شفاعت کفالت است

آنکه شکار کمندت آهوی چین است — بسکه بزلفت شکنج و عقده و چین است

غمزهٔ ابروی فتنه بار تو دل را — چون بکمانی خدنگ کین بکمین است

تا برساند جبین بداغ غلامیت — در شکم ام بتیر از جنین است

مهر تو اندر دل زمانه اگر نیست — از چه منور رخ زمان و زمین است

بخت مساعد که راست در همه عالم — آنکه ز حالم کنار و با تو قرین است

قد از قامت قیامت کبری است — پرتوی از طلعت بهشت برین است

در صف حشرم کسی گناه نپرسد — مهر تو در سینه همچو داغ جبین است

آنکه در این ره کمان شکست کمانت — زانکه خدنگش ز دود خدنگ یقین است

ساغر دل را مکن تهی ز می عشق — دانی اگر فضل بر مکان مکین است

کی برد انگشتری ز من خطر دیو — چون خطر دیو نقش نقش نگین است

با همه سختی و فا کن نفسی هست — رشته این عهد را که حبل متین است

بیشتر بهر چه کنم بر رخ زیبا نظرست — بار خواهم که به پیشم نظری بیشترست

از لطیفی برخت پای تصور بلغزد — نفی رویت کند از راه گمان ای بشر

جگر از تیر تو آزرده نگردد هرگز — گر بیاد دهنت [illegible] خاک دل از رشت

بهر دست دگران تو ز سیما پیداست | سینهٔ ما چه بود کش نبسالی نظرت

روزی آخر خبری پرس ز بیماری دل | گرچه آن نیست نهان بر دل صاحب خبرت

آنکه در دور قمر چشم فلک نادیده | چون تو در حسن که از رشک نگاه دگرت

شرم دارم ز جمال تو که گویم ملکی | حیفم آید که بدین حسن بخوانم بشرت

پری یا ملکی یا بشری نه باشد | چشم از سر چه نگاهان میرود دم خوبترت

نیست یکدل که ندارد ز خدنگت اثری | نیست یکجا که دوا در دل از ما اثرت

رگ جان در کف صد دشمن خویش است | دیگرم از چه پی تیز کنی نیشترت

تا چو شاهان به گدا یک نظر آری بوفا
سالها راه نشینی شده بر رهگذرت

شوریست به بستان از قامت نخلت | وا حیف بباغستان از لاله زنخدانت

افسرده صد تشویش صد ساغری از جادو | پابست هزاران صد در هر رو ز دستانت

زنجیر علایق را بر حلق کند حلقه | هر کس که نپیچد سر از حلقهٔ فرمانت

حیف آیدم از غیرت گردون دل خویشش | کش مهر کند سستی از سختی پیکانت

ای لیلی مشتاقان عالم شده زنبورا | مجنون محتشم از پی در کوه و بیابانت

از دست شکیبائی ازچون تو کمان ابرو | در پی صف آرائی با ناوک مژگانت

آن سرو سرافرازان زد گوی سعادت را
کز قدرت چو کاتب خط لطف ید اوست

چشم چو بازآید جانها به تن عشاق
گوی آن زنند بعضو کش جان شد قربانست

گر شاعر زیبایت آنوست رخ پامال
بر حسن جهان آراست وصاف تو برهانست

محروم ز دیدارت تنها نه تغیر باشد
از لطف خرد حیران وهم است تحیر بانست

ای گوهر یکتایت بشکفته ز دریا
دریاچه و گیتی یک آبی از ثنایانست

توحید وفا انست کاز ابر تجلی بس
گز شهر عدم آورد در خطه امکانت

ای آنکه دل فتاده بدام بلای تست
جان نیز مرغ بسته بپر هوای تست

از بس مصوری بنظر ور کمال لطف
هم جای بر دیده و هم جان جای تست

بیمار سخت را که رسیدست جان بلب
چشمش بسوی در بدیدار آشنای تست

سیل بلا و کوه غم و دشت هولناک
بر باد ده بعیش و طرب چون جفای تست

کی خاری گرفت دل آن بام آشیان
کز خون پرش نه رنگ ز رنگ حنای تست

تا رشک آفتاب کند قلب تیره را
هر گوشه جستجوی دلی کیمیای تست

روزیکه هر کسی بناه و وسیله ایست
ما را وسیله نه بغیر از ولای تست

خوش نکته ایست گوش کن ای دل که انکه چشم
داری پی نجات مهالک خدای تست

چون چاره نیست با قضای تو رسیم لیک — آسوده خاطری که رضا بر قضای تست

گرچه ممکن است ثبات ز من و لیک — سر بر کند امید دلم ز ثنای تست

دست دعا بلند ز هر کس بمطلبی — مطلوب من برآمدن مدعای تست

شاید رود بباد فنا کوه جرم ما — آنجا که تند صرصر فضل و عطای تست

این نامه که مایه ذل و فنای ماست — گر بر دریش ده خور عز و بقای تست

با منتهای جرم وفا را انبساط هست — چشمش مگر برحمت بی منتهای تست

کشید مرغ سحر بال و بانگ زد بعبادت — بیا ببین که ره اندر سری بصدق و ارادت

نکرد بسکست و عجز بر نهیم و گرنه — بدین فدون ملوث چه طاعت و چه عبادت

ز دین پاک و عمل درست نتوان ز آنکه مهاست — نه راه انقطاع و تعفف نه راه انکسار و زهادت

عمل چو نیست ز علت چه سود بلکه بود بار — ز علم بیعملت به هزار بار بلادت

چو سیم و زر نبود عذر پیشه کن که اطبا — نمی کنند به بیماری بی جهات عیادت

تو نیکباش و مشو جور پیشه ورنه چه سودت — گرت هزار چو قاضی دهد بعدل شهادت

نبود غیر سفه جز آنکه رفت بعصیان — چو رو وکیلی که کند پیش شیر شرزه جلادت

ز سیل هم نتوان شست لوث شرک فرایض — مگر ز اشک وضوئی کنیم و جمله اعادت

[illegible] ... گرفت / گر ختم گشت مرا [illegible] سیادت

فروغ نور ازل آفتاب صبح جمال / رسول خاتم [illegible] مهر سعادت

محمد آنکه کند عقل [illegible] / [illegible] عقل [illegible] عبادت

شهی که باعث ایجاد خلق بود ز حق شد / [illegible] خلق [illegible] محض ارادت

شها گناه [illegible] اگر [illegible] / کسی ندارد [illegible]

ولیک [illegible] ز فضل [illegible] چشم [illegible] / ازانکه کرده [illegible] آل تو عادت

شده است [illegible] / کشیده است [illegible] ولادت

[illegible] / [illegible] شهادت

وسیله دارم از آن مکرمت [illegible] / چنان کنی که [illegible] دشمنان ز حسادت

گرفت دامن اقبال [illegible] سعادت / برآنکه [illegible] آستان [illegible] ارادت

دو صد [illegible] تیغ [illegible] / فزون شود [illegible] شهادت

[illegible] و ابروی [illegible] / [illegible] عبادت

[illegible] زمین [illegible] / [illegible]

[illegible] لعل [illegible] / وگرنه [illegible] عادت

گرفته جان بکف از بهر پیشکش بصد شوق
که یکقدم سوی بیمار خود نهی بعیادت

برون کنند بخواری چو خار دوش ز گلستان
به پیش قد تو گر سرو دم زند ز رشادت

دلا کمال طلب کن نه جاه و مال که هرگز
بجهد روزی کس را نمیشود زیادت

صفا ما ورد و اخلاص جو که در دم آخر
ز نیست ضرری میرسد نه نفع ز عادت

گر زینت قشر الطبیع زمی و معشوق
علی الخصوص وفا را که سالها شده عادت

باز صبا مشکبار میوزد از کوی دوست
گشته مگر رهگذار از خم گیسوی دوست

باد بهاری وزید لاله و سنبل دمید
میرسدم هر شام از همه سو بوی دوست

بر در دیر و حرم کس چه کند پشت خم
قبله عشاق نیست جز خم ابروی دوست

عشق جگرخواره چیست گر نکنی جان فدا
طاعت صد ساله چیست ننگری ار روی دوست

سلسله عقل را غیرت مجنون درید
تا ببندش بحلق سلسله موی دوست

گر همه سوی بهشت دیده مجبر نهند
هیچ نباشد مرا دیده بجز سوی دوست

دل چه بود کوه را آتش پیکان درید
یافت توان از هدف قوت بازوی دوست

خنجر سودا درید پهلوی سهراب دل
فتنه ز هر سو و باز چشم بد ابروی دوست

گر ز حقارت مرا از صف عشاق راند
من ز خیان خط و خال ترکم و هندوی دوست

سودای دوست را چه وفا سود کس نبرد | تا سود دید در همه سود و زیان دوست

جز آب چو آتش خرابات

سوزد که صحیفهٔ خرافات

ازخامهٔ جهل داده ترتیب | در دفتر عمر زرق و طامات

از کبر و خودپسندی خویش | آن را همه بشمرد کرامات

این گم شده را کجاست یارب | خضری که برون برد ز ظلمات

از یک نظرش دلیل ده سیر | آن وادی عشق را مقامات

یا پرتو آفتاب جامی | کش عرض دهند تمام ذرات

یا شاهدکی که ماه رویش | ز مهر فلک کند مباهات

انوار رخش چنین بتابد | از خطهٔ خاک تا سماوات

خلقش ز گره گشای زلف | بینند گشایش مهمات

در ناوک تیر و نیشش | اندوخته مرهم جراحات

مرئی شود چو روشن از نور | خورشید رخش گرفته مرآت

بر نعلی این حسین چنان گنج

بهیات و قار نخبت بهیات

عمر گذشت و وصال دوست نه در بر — خود بنگر وقت دستبرد قریب است

دست تهی پیش دوست رفت نشاید — دست تهی گرچه به ز صد به و بیست

دست تهی کی روم که بار گناهان — از همه جنسی فزون ز حد و حسیب است

ظالم نفس خود و مظلوم خلایق — خسا بطالت و جهول حق و حسیب است

با همه این کبر و فسق و ظلم و معاصی — کی ز دعائی سزای عفو مجیب است

با همه این کوه ظلم و بحر مظالم — کی صفت جشم بحر جحیم و عقیب است

من نه پی حاتم و لیک من نفس — تا برسد بر هوای خود و فریب است

باز اگر بحر جود موج زن آید — صد چو منی غرق در نجات نصیب است

بار خدایا که فیض رحمت عامش — شامل احوال هر بعید و قریب است

گر بگشاید بکام تشنه در این دشت — رشحه از ابر رحمتش نه غریب است

آنکه ز جودش نیازمند دو عالم — گر بمنی هم کی رسد نه عجیب است

زانکه تو را او نبی و آل نبی را — از دل و جان بنده ضعیف حبیب است

فضل تو فجار را غفور و رحیم است — حفظ تو بیمار را انیس و طبیب است

هر که رضا داد بر قضای تو ناجی است — هر که زند چنگ چنگ نا شکیب است

پای ز کوشش کشد هر آنکه سفیه است — دست بخدمت زند هر آنکه لبیب است

بست دلشد گناه و خلق بدم بخشش | آنکه یک ز حلقه این فرازه نشیب

داین چیدر وفا تکبیر و سپاسی
مدد دو جهان گر تو از نجب تنضیب

اگر ز خلق عیان شور قیامت دارد | همه فرشته از آن عارض و قامت دارد
خنک آن سر و سپند و که از در در است | در دل از پرتو او نور هدایت دارد
نازم آن سلطنت فقر که از خز و حریر | سکی خرقه پشمینه قناعت دارد
جفت ابروی کجت طاقت ما طاق نمود | پیش شمشیر تو این خسته چه طاقت دارد
خبر از حال نشش نیست که آنکس را | که بدل هجر تو صد تیر ملامت دارد
رمقی بیش نماندست ز بیمار غمش | چشم بیمار تو گر عزم عیادت دارد

امید جرم و سیه کاری پیدا و وفا
چشم عفوی ز در شاه ولایت دارد

گر بدینگونه دلش با دگران خواهد بود | چشم ما با تو همت نگران خواهد بود
گر سری از تو این باغ فرا دارد چشم | بتماشای تو ای سرو روان خواهد بود
نقش مهری که ز مهرت بستم ز ازل بر دل | تا قیامت بهمان مهر نشان خواهد بود
دادم از روی بستانید در این ماه عزیز | گر دو گیسوی تو روزی رمضان خواهد بود

باغ صحبت بود و ز دست دل [illegible] بهار   که در دور دگر تا صحن خزان آید بود

بعد از این هر شب از غم تا سحر بس تا صبح
اشک خونین بر رخ از دیده روان خواهد بود

همای عشق تو در خود دلی حسرم کرد   میخواست کند مسخر هشیار بزم کرد

[illegible] دست تاج سرم گشت چشم   صد چشمه روان کرد که خاک بسترم کرد

از بخت جوان شکر که پیرانه سر آورد   تا خاک ره جانان و کحل بصرم کرد

هر کو نکند بی سر از فرط جهالت   با خویشتن آن کار که با من پسرم کرد

اکسیر مس کی کند آنسان که تا اثر   با شخص من آن پیر که از خنجرم کرد

جز ناله شبگیر کس این نکته نداند   این سحر که در وصل تو را سحرم کرد

وی گفت وفا باز فلک جام سیم را
ای وای که لبریز ز خون جگرم کرد

شوری ز پی عشق نه از سر باید   در شور و شر [illegible] از سر برود شاید

زان سرو چمان شاید کز [illegible] بستان سرو   صد جوی خون دل از دیده روان باید

عشقش ز من آسایش [illegible] بگرد خواب   اشکم به غم هجرش گردیده بیاساید

صد بند و گره در هم بندد به دلم از غم   زان زلف خم اندر خم یکبار چو بگشاید

صد کشته اگر باشد از تیغ غم عشقش
از خون یکی از یار سر پنجه بیالاید

بار است بدو عشقی که ورا نبود پایان
او راست بها عهدی کان عهد نپاید

یک قطره ز بحر عشق در کام اگر ریزند
طبعت چو فنا هر دم در دیگری آید

خرم آنان که بدل عشق نگاری گیرند
دیده زین خلق بپوشند و کناری گیرند

سالکان را نبود هیچگه از سیر قرار
تا سر کوی خرابات قراری گیرند

بر جلای بصر از کحل جواهر چه اثر
باید از خاک ره دوست غباری گیرند

در شاهان نشود کم اگر از غیظ کرم
خبر از حال گدا گاه گذاری گیرند

تا بجائی برسد کار جهان که کسان
همه کاری بگذارند و نگاری گیرند

حاصل عمر جهان عشق تو و کار تو بس
سخره آن قوم که هر دم پی کاری گیرند

چو کمند است سر زلف نکویان یارب
که به بندی از آن سخت حصاری گیرند

بار غمهای نکویان بکشم زانکه ز دل
هم گر از حسن ستانیده باری گیرند

هر دو یار تو چون در روش آئی چو شمال
هر طرف خلق سر رهگذاری گیرند

زین غزالان غزلخوان عجب گرچه وفا
هر دم از بیشه تازه شکاری گیرند

گر شاهان بصف عرض هنر با کوسر
که چو شه ناصر دین شاه سواری گیرند

زروم بدیر و کعبه بکنم نماز و لیکن / تو قبله عضو عضوم همه در نماز باشد

چو کدام از آستانش نروم بنبع حاجب / که مرا ز عشق آن سر به قدم جواز باشد

به خارهای صحرا بکشم به دیده چون گل / اگر این ره بیابان طرف حجاز باشد

بشکاف خاک بنگر پس سالها چو محمود / که هنوز دیده بازش به ره ایاز باشد

نه همین وفا که هر شب تو و شمع می‌گدازید
که بود ز سوز عشقش که نه در گداز باشد

در پرده گر آن ماه پری وار نباشد / جز نور رخش هیچ پدیدار نباشد

عکس رخ او دیده در آیینه آفاق / هر آینه دل که بزنگار نباشد

جز نقش نبی نغز در این دیر منقش / دی برهمنی گفت که دیار نباشد

زان تاب و تجلی نه عجب عارض مه را / در دیده گرم طاقت دیدار نباشد

خورشید که هر روز منور کند آفاق / چون ماه من آن شمع شب تار نباشد

در صومعه و دیر خرابات کسی را / مقصود جز آن قبله احرار نباشد

با دست توان بر دوشش دست در آغوش / آن دشمن عیار چو بیدار نباشد

در دیده توان رفت ز میخانه بکویش / گر محتسب اندر پی بازار نباشد

یکموی از این خسته در صد جبه زنار / خوشتر اگر آن ساتر زنار نباشد

ز روم بدیر و کعبه بکنم نماز و لیکن / تو قبلهٔ عضو عضوم همه در نماز باشد

چو گدا ز آستانش نروم ز منع حاجب / که مرا ز عشق آن سر رقم جواز باشد

همه خارهای صحرا بکشم بدیده چون گل / اگر این ره بیابان طرف حجاز باشد

بشکاف خاک بنگر پس سالها محمود / که هنوز دیده بازش بره ایاز باشد

نه همین وفا که هر شب تو و شمع میگدازید / که بود ز سوز عشقش که نه در گداز باشد

در پرده گر آن ماه پری وار نباشد / جز نور رخش هیچ پدیدار نباشد

عکس رخ او دیده در آیینهٔ آفاق / هر آینهٔ دل که بزنگار نباشد

جز نقش تو بی نقش درین دیر منقش / دی برهمنی گفت که دیار نباشد

زان تاب تجلی که عجب عارض مه را / در دیده کرم طاقت دیدار نباشد

خورشید که هر روز منور کند آفاق / چون ماه من آن شمع شب تار نباشد

در صومعه و دیر خرابات کسی را / مقصود جز آن قبلهٔ احرار نباشد

با دوست توان برد شبی دست در آغوش / آن دشمن عیار چو بیدار نباشد

ز دیده توان رفت ز میخانه بکویش / گر محتسب اندر سر بازار نباشد

یک موی از این خرقه ز صد دیبهٔ زرتار / خوشتر اگر آن ساتر زنار نباشد

اگر یک لحظه جانش ز نظر می نرود | قدمی نیست چرا وی بصری نرود

گر بمسجد ز خرابات بر ندم باری | پائی از نیست و دم‌های دگری می نرود

آه زاری اندر دل سنگت دانم | التماسی است که ما را اثری می نرود

دست کوتاه من و نخل بلند قد تو | این نه حقی است که هرگز بثمری می نرود

نسبت بگذشت کز اشکم چو یکی ده یابیست | یا چه کوهی که سر سنگم ز کمری می نرود

تیغ تیز تو بخونریختن انسان آید | که حرامست ز روی تو بهیچ سپری می نرود

گر بهر نفس ز دستان و فریب بر بندد | لیکن این شعبده از جنس بشری می نرود

می بسیم ز نوک تیر از آن بازوی سخت | سوی عشاق که تا زخم گری می نرود

با صد امید وفا سوی امام آمده‌ستم
سیر و دگر چه گناهش ثمری نرود

آنکه اینگونه قد سرو ترا موزون کرد | هم بر آن سرو قد این عمر دراز مفتون کرد

در وجودم چو شد عشق تو بکف قرار | شحنهٔ عقل مرا از سر من بیرون کرد

عاقلانه دلم از عشق تو بیکرد حذر | حالت گردش چشمان تو اش مجنون کرد

گوهر سینه‌ام از ناله پراکنده بشست | دشت را دیده‌ام از اشک روان جیحون کرد

روز اکسیر محبت زر و خاکم یکسان | دولت عشق بنازم که مرا قارون کرد

عشق [illegible] حبیب [illegible] | شب [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] کرد

تبسم [illegible]
[illegible] کرد

هر [illegible] گاهی حبیب | همه زمان [illegible] گاهی حبیب
اگر [illegible] | حبیب [illegible] حبیب
[illegible] | [illegible] حبیب
گر [illegible] | عاشق [illegible] حبیب
[illegible] | [illegible] حبیب
[illegible] | گر دل [illegible] حبیب
[illegible] عبادت [illegible] | [illegible] حبیب
[illegible] | [illegible] حبیب
[illegible] | [illegible] حبیب

بخت بیدار روانی کنی از خواب گران / چو وفا کرد نفس صبح کنی شامی چند

آخر این آه سحر را اثری خواهد بود
شب غم را که از آن سحری خواهد بود

من از آن سرو قد و سیب زنخ گویم فاش / که درخت سمنم را ثمری خواهد بود
هر کجا حسان غلامی دوست با صد شوق / صد چو یوسف اگر او را پسری خواهد بود
فارغ از هر دو جهان باز گرفتن شاید / اگر از رحمت او را نظری خواهد بود
منزل غرقهٔ دریای غمش گردیدن / به امیدی که در انجا گهری خواهد بود
تو بپای تعبر از خاک رهی باید جست / کو بر آن ره گذر او را گذری خواهد بود
پیش زنبور جفا بر طمع غمزهٔ دوست / سهل باشد که در انجا شکری خواهد بود
بی خبر از هستی خویشتن بود در همه عمر / هر که را از غم عشقش خبری خواهد بود
گنه در مرغ دل حیرتم از غایت لطف / کاین در نزار دو بود با ثمری خواهد بود

زین پس حال تو با این دل آشفته وفا
حالت خاطر آشفته تری خواهد بود

هر که پیش خرابات رهی باید کرد / تکیه بر دولت صاحب نظری باید کرد
هر شب آه دلی از سوی روان باید داشت / عرض حاجات بر صبحگهی باید کرد

حک آنقوم که با زمزمه هر شام و سحر
در گلستان خیال تو چو مرغ سحرند

جان فزا رشحه ای ابر کرم باز رسان
که در اندیشه ملاقات لبان مختصرند

ا شیمه سخنی و سیلده باران تا چند
با بدانیان نه ز آهن نه ز روی و حجرند

هر شب و روز که بر ما گذرد گردانی
روزگاران من و تست که اندر گذرند

گر کردی تعیسم جان و جهان ندفا
در غم جان جهان چون تو گروهی گرند

کمر بندگی شاه جهان چید زبند
که غلامان درش صاحب تاج و کمرند

چنان ز دشمنی دوست دل تظلم کرد
که خصم سوخت دلش بر من و ترحم کرد

بی گشود بگلشن گل از طراوت خویش
بطعنه تو کلم آن غنچه لب تبسم کرد

مسیح گشت مریض از لبان جانبخشش
کلیم داد دل از کف چو او تکلم کرد

وضوی زمزم و طوف حرم دگر بخشند
تجاک میکده کر سالکی تیمم کرد

مرا بمدرسه کاری نبود مفتی شهر
برای خدمت طفلی بمن تحکم کرد

همین نه عشق تو ز خیمه ام سوی صحرا
غمت کنار من از اشک دیده قلزم کرد

بخواب مردم چشمی نمیرود دیگر
ز حالتیکه نگاهت بکار مردم کرد

شبی بخواب سیه ماریم بخلق گرفت
چنانکه دل خم زلف تو و اش تو هم کرد

مات سحر آهوان شیرگیرش سامریست — تا چه بر دل زاندوه عیار فسونگر بگذرد

من شب و بس روز بر ما بگذرد لیکن چه سود — گر نه با یاد رخ و گیسوی دلبر بگذرد

بگذرد بر عاشق غمدیده آتش با صد غرور — همچنان کز بار زیر مفلس توانگر بگذرد

عاقبت از آتشت دانم که این سیل بلا — خاک غم بنشیند و سیلاب هم از سر بگذرد

تا سحر در خواب بنشینم آفتابی تابناک — گر شبی از منظرم آن ماه منظر بگذرد

گر مرا روزیست چون شام سیه خواهد شدن — ور مرا روزیست چون خورشید انور بگذرد

گر ز مسجد بگذرد و با آن کشیده ابروان — دست بر سر زاهد از محراب و منبر بگذرد

همچو شاهین تا بیازارد و در کبکی ز اوج — از سرت هر روز را همچرخ [illegible] بگذرد

آسیای چرخ را گر سنگ زیرین لیک و — عهد من باقی و عهدت ستمگر بگذرد

خلق دوزخ را بسوزد دل من تا این جفا — تا جرائی کز حسنه بر من محشر بگذرد

بگذرد از گردش چشم تو شعر و فا
باده نوشان را همان کز دور ساغر بگذرد

تا هم از ناز چو بر روی زمین میگذرد — چیست زیبا بنشش از چرخ برین میگذرد

او بدان کبر که می بگذرد از من گوئی — پادشاهیست که بر راه نشین میگذرد

گذرد بر من و هیچش خبری نیست ز من — که چو از فرقتش از دل و دین میگذرد

بیا بر نفس گره بسکه بجعدش شکن — بخجلت طلعتان بی سخن پیوند

زعنبر آن قن ز طره بر شکن — که تمیمه انگشت گشته می پیوند

سخن سرائی و قاصر ز بیر گفت

قدسی سر سبت باز داد سخن پیوند

ز سیل حادثه جان چند در خطر ماند — ز سیل حادثه یارب نه خشک و تر ماند

ولا سیل بلیتش زدود کالای فیت — فصل که میوه ازین بیش بر شجر ماند

هنوز بر طمع وصل میزند نفسی — وگرنه کی ز قتیل غمت اثر ماند

برای کحل تعبیر میبرند مشتاقان — غباری از قدمت گر به رهگذر ماند

دراز تر ز شب آیدم روز هجر ترا — شبی که دل به فراق تو تا سحر ماند

تو نور دیده و چون بگذری ز منظر چشم — عجب باشد اگر نور در بصر ماند

بجز غریب دیارت که در جهان شده خوار — عزیز میشود آنکس که در سفر ماند

دهد ز دارو خراقت در آغشتم در خاک — خبر نیست که ز تیر تو در جگر ماند

هم آخر آتش بر سر زنی تیغ قد سلی — اگر ز با در ایام یک سپر ماند

ز دوی بخجد من جان آتشی که تا محشر — همی بسوزد و چون شمع شعله ور ماند

بکرد مهر و برانه مهجر دوست ماند و وفا — خدا کند که نه هجران سحر در بر ماند

صوفی گر ز تو سنم خواست که بنهد در دل ‌ ‌ عاقبت دام رهش زلف چلیپای تو شد

نفس فرعونی ما را غم روی تو شکست ‌ ‌ آری این فتح و ظفر از ید بیضای تو شد

شکر آنکه چو جان بخشم از نعمت ‌ ‌ عاقبت گردش گردون بتمنای تو شد

با غم عشق تو پیرایه سر از این تا دم ‌ ‌ که چرا نیم همه در سر سودای تو شد

با چنان روی مه و خوی پری نیست عجب ‌ ‌ گر دل شیفته‌ام واله و شیدای تو شد

خجل از منطق خود طوطی شیرین گفتار ‌ ‌ پیش لعل شکرین و لب گویای تو شد

فاش شد در همه جا شهرت از وصف جمال ‌ ‌ تا دل ساده صدپاره من جای تو شد

صیت زیبایی و حسنت همه آفاق گرفت ‌ ‌ تا وفا مدح سرای رخ زیبای تو شد

گر دامنت دمی ز کفم کوتهی کند ‌ ‌ یکباره دهر ساغر عیشم تهی کند

گر که فلک بکام دلی می‌خریدم ‌ ‌ این شیر شرزه پیش من و روبهی کند

در مشکلات عشق مکن مشورت ز عقل ‌ ‌ کانجا هنر ز عقل سلیم ابلهی کند

جز سیم و شش کیست که این قلب تیره را ‌ ‌ از یک دو حبه غدر ز سکه زر ده دهی کند

با دست کس بدامن وصلش نمی‌رسد ‌ ‌ یا بخت نامساعد من کوتهی کند

بنمود ماه چهره ز خرگاه چین زلف ‌ ‌ تا مهر را غلام مه خرگهی کند

باد نوح صدف پا مگذار و میرون
در حشر شد که هم سنگ معاش دارد

هر که در دل ز غم یک نشانی دارد
از مدعی دو جهان خط امانی دارد

ای جبین لطف جان و تنی کو جوی
گرچه تو سیرتن و جان حیوانی دارد

گر در این عشره دل نیمه کرد بدل جست
گر نگاه در این خانه مکانی دارد

دلم از بار الم سلسل دل راش سوخت
کاسم از عشق گلی آن و فغانی دارد

آخر الفت در کمی جو ار پیش قیب
هر کسی در نظر خلق مکانی دارد

دل میدان غم عشق بدان چالاکی
نه سواریست که در دست عنانی دارد

ای تچشم بد بحالت از سوی نگه
هر چه صید دل ما شیر ژیانی دارد

مکشی تیغ نگاه من خوش شوم من
ورنه هر سر مو تیغ زبانی دارد

خوابم از سر بگذشت امشب ز غم اب حقیقت
که دگر چشمهٔ چشم سیلانی دارد

هر سحر مرغ دل از جلوه او از جمال
تا مقامات ملایک طیرانی دارد

حد وصف تو این است هر اجرای هست
هر کسی بر حسب فهم بیانی دارد

کمی اندیشه وفا از خطر گرگ ملا
آخر این گله در این دشت شبانی دارد

صاحب الاکرامی که جهان از بحر کش
دل خونین و چشم نگرانی دارد

ملتی ز عدل شد آزاد ولیکن در بند — دست بیداد زان فرفلک فرسا بود
از خیال دو جهان رسته و فارغ دیدم — لیکن از عشق تنی در بند و سودا بود

دی ز سرچشمهٔ جان آب حیاتم دادند
شکر ایزد که نجات از ظلماتم دادند

کرم تافت بدل پرتوی از عالم غیب — که ز ظلمات تن و طبع نجاتم دادند
اثری بود فروغش که از جلوهٔ ذات — که بیکبار و تبری ز صفاتم دادند
بگشودند چشمان و دیده دل زان خورشید — کز کثرت عمر صد نظر تا حد صفاتم دادند
چه مبارک نظری بخت مرا بود که زان — عمر جاوید و نوید برکاتم دادند
خوش رهاندند مرا از الم مرگ چه دوش — از لب نوشش لبی آب حیاتم دادند
جرعه جرعه غم ز الواثت عجب کام تلخ — شکر و صد شکر که یکجا چه فراتم دادند
همچو مهمان عزیزی بر مرد کریم — جام می گاهی و گه نقل و نباتم دادند
سرخط بندگیم بر در جانان کولی — شد مسجل که چنین نغز براتم دادند
چون ربودند ز من دین و دل و صبر و قرار — بر کف دوست نشاندند و ثباتم دادند
چون زدودند صفاتم چه بجز آن ذره مهیر — آفتابی بدل از جلوهٔ ذاتم دادند
بند از این دست من و زلف چه زنجیر نگار — چون ز زنجیر مهمات نجاتم دادند

دو ... [illegible] ... | از ... [illegible] ... [illegible]

آزار تو ام گرچه دل آزار نباشد
لیکن ستم از دوست سزاوار نباشد

از گردش چشمان تو آن را که خبر نیست | از گردش ایام خبردار نباشد
بسته تیغ لبم از شرح غم دوست | یا مترددی [illegible] نباشد
گیرم نه محالست گذر زان همه بر تو | بر روی تو کس را ره دیدار نباشد
غیر از ره بیچارگی و مسکنت عجب | کس را بخرابات مغان بار نباشد
غیر از ره دل [illegible] | راهی بسوی خانه خمار نباشد
تا چند دلا [illegible] تابان | از تیره شبم صبح پدیدار نباشد
حیف است که دل را به شوق مسافر | زاندیشه ایام سبکبار نباشد
صد شکر آسمان شود [illegible] لطف | گر بر دل [illegible] تو دشوار نباشد
در دایره دلشده کان ازلی مقصود | کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد
در سایه [illegible] گدایان | آسوده کسی سایه دیوار نباشد

بسیار کم افتد زبان گرچه ولیک
با این همه تقصیر [illegible] بسیار نباشد

رسد چه تیر قضا از رضا توان آسود
ولیک تیر ترا جز فغان ندارد سود

هزار رنگ برآورد روزگار و ز دل
بیکبارگیش همه برزدود و رنگ غم نزدود

چه سوزها که بدل ز آتش نهان دارم
که میرود بفلک هر دم از نهادم دود

هزار بار گر آلایشم بخون پنجه
نمیشود ز تو آئینه ام غبار آلود

تو در نسیم خلاف کسان بپای
چه از خدا ستودت دست سیم زر اندود

هزار دور اگر شکوه نیست از کم و بیش
هر آنچه کاست ز عمرم بدرد و غم افزود

نگو بساقی و پیمانه کم و بیش
که هرچه دید سزاوار هرکسی بیمود

مکن زبخت شکایت چه گشت تنگ تخت
مقرر است که هرکس هر آنچه کاشت درود

قلم زرفت بهرکس پی نجاة و هلاک
قلم تراست عمل تا چه خواهیش فرمود

عمل بیار وفا و بنای جهد بنجاک
که بیعمل امید نجاة نتوان بود

اگرچه نیست سزاوار کبریائی او
ز هیچ تو نفسی صد هزار ذکر و درود

دلی چه دوستیت با علیت خوشدل باش
که هرکه هست ازان آن بپایه میشود خوشنود

دگر بکین که آن ابروان کمر بستند
که تیرهای ملا را نهاده بر شستند

غریب نیست بدین دلبری نکویان را
هزار دل بیکی تیر غمزه گر خستند

باز پیکان تو چون چشم تهمتن در رزم
از نظر بر سر آفاق نهانم باشد

لب از آن بر تو ترم که حباب سر دو کون
شد لب بر منت از آن دست و کمانم باشد

بس یقین دارم از این کین که چو برگشت مهر
بیشتر لطف کنی زانچه گمانم باشد

میکشم بار غمت لیک ندانم تا کی
زیر این بار گران تاب و توانم باشد

تو پسندی بصد ار حوادث یکدم
آفتاب رخش از دیده نهانم باشد

کی از این سیل که بنیاد وجودم برکند
جز بصحرای فنا نام و نشانم باشد

یک نفس از دو جهانم نبود کام اگر
با وجودت نظری بر دو جهانم باشد

من ندانم صنما مست پسند تو چه کیش
هر کدامست بغیرا که چنانم باشد

از گدائی درش کون و مکانم بکف است
چه بهار سلطنت کون و مکانم باشد

لیک با آن همه بیداد و زیان رخش شب و روز
خاطرم خرم و وصفش بزبانم باشد

چشم رحمی بمن از گردش آن چشم وفا
نرسیده است که در حد بیانم باشد

اشکم از چیست ندانم که چنین می‌آید
بیخود از خویش فرو دنیا و دین می‌آید

این چه سیلی است که سر چشمه آن پیدا نیست
بی خبر دیدم و صبح از پی من می‌آید

گویا آن بت صید افکن خونخواره رکین
هر نفس سوی دل و دین ز کمین می‌آید

سینه سینا ز تجلی غم و دل آتش چو کلیم | دارم از عشق تو من موسی سینای دگر
من ز لعل تو و ترسا چلیپا مقبول | سر گرانست بکیشی و چلیپای دگر
دل و دین دادم و دارم هوس جانبازی | بر دهم هم بسر سود از ده سودای دگر
بیشتر از عشق ببازار جهان کالائی | نیست تا آن نروی از پی کالای دگر

باغبان بلبلت از ناز جان مرغ وفا
لب فرو بست بیاور چمن آرای دگر

مژده عید غدیر آورد باد نوبهار | نوبهار آمد ببین گیتی پر با این افتخار
افتخار این بهار از مژده عید غدیر | راستی رشک بهشت است می سزد هنگام بار
عید می آمد تا وصی مصطفی گردد عیان | شاه اورنگ ولایت آفتاب اقتدار
عید می آمد تا بسوزد کفر را از بیخ و بن | عید می آمد تا دهد دین خدا را افتخار
ضارب رمحین و سیف الله و قتال العرب | فارس صفین و خندق عمرکش مرحب شکار
جامد طاعات حق آن کز حیا در روز و شب | شد ز قرآن ایزدی فرمانده لیل و نهار

نفس پیغمبر ولی حق علی مرتضی
مظهر الطاف حق آل عبا لطف کردگار

دیده از طاقت دیدار نبودی هرگز | تا که آن چهره بدیدار نبودی هرگز

[illegible] | [illegible] نبود جای دگر
[illegible] | عشق [illegible] نبود جای دگر
[illegible] | [illegible] نبود جای دگر
[illegible] | [illegible] عشق [illegible] نبود جای دگر
[illegible] | [illegible] نبود جای دگر
[illegible] | عشق [illegible] نبود جای دگر
آتش عشق [illegible] | [illegible] نبود جای دگر

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زان پیش که بیچاره افتد بکمندش — از دانش خود داند و از پیش کند باز

از ناز تو ترسا بچه و آیین نکوییت — خود ملت ترسا بهمه کیش کند باز

دانست سخندان که و فا از سخن نغز
می نازد و بر هر سخن اندیش کند ناز

از غمزه بدل ناوک خنجر زده باز — در طرز نگه خنجر دیگر زده باز

از آب رخ مهر فروغت بگلستان — آتش بدل لاله احمر زده باز

چشمت من و دل بسوی خانه اغیار — یکشهر از این فتنه بهم بر زده باز

تا رنگ بگل جلوه بشمشاد فزائی — سرمست بگلزار قدم در زده باز

زان نرگس و گل روز وی از عنبر و نسرین — در سنبل تر خنده به عنبر زده باز

از قامت افراخته در ساحت بستان — صد طعنه بشمشاد و صنوبر زده باز

فصاد قضا بر رگ جان کی زده انقدر — بر هر رگم از کین که تو نشتر زده باز

از صورت آهو صفت شیر نمودن — نقشی است کزان چشم فسونگر زده باز

از صفحه رو در شکن موی مجعد — یکباره ره شیخ و قلندر زده باز

تا آب خضر ریخت دلا بخت بکامت — بس طعنه که بر ملک سکندر زده باز

وقت وفا دست بیاری بخط دوست — زین دست که بر خامه و دفتر زده باز

این سخن گفت [illegible] — [illegible]

گر تو جویی معانی [illegible] — [illegible] پستی [illegible]

بسته زبان ز منطق تحسین — تو ز خوبان به دلبری [illegible]

هر چه [illegible] سخن [illegible] — گر درین وادی [illegible]

صبر باید فنا شود بلبل — گفته از شاخ گل اگر پروانه

بخت ما را سبک گران کرد — آنکه دارد ز چشم سرمه [illegible]

آنچنان سوزم چو شمع سراپای — ننشینده دلم نه سوزد و گداز

چون ننالم من از غمت [illegible] — چون ز غم [illegible] این آواز

من چو تنها به بزم [illegible] — چو برود بانگ [illegible]

در بستی شاید حقیقت [illegible] — [illegible] بتوان [illegible]

با سر [illegible] وقت دو [illegible]

[illegible] شبه و باز

ای دلبر [illegible] ای [illegible] — ای جور و جفای تو [illegible]

هر وقت جفا [illegible] بر دل عاشق — هر گاه [illegible] دیگر باز

تا [illegible] تن رنجور — هرگز [illegible] دل [illegible]

چون دور فلک با تو مدارد سر سازش
ناچار درین ورطه دمی سوز و دمی ساز

صد حیف که شب رفت و نگفتم غم دل ماند
ای وای که صبح آمد و طی باز نشد راز

صد ره بامیدی بدل از غیر ببستم
باشد که کنی یکدره رحمت ز رخم باز

دی خازن شهر شد بمعشوق بیکدو
کی دلبر بی مهر و وفای بت طناز

افسانه بدان جعد معنبر زده باز
جمعیت عشاق بهم بر زده باز

زان غمزهٔ ابرو شکستی صف عشاق
یا دست بدان قبضه خنجر زده باز

خوش چنگ زدی قوت بازوت بنازم
در خون دل ما دو مکرر زده باز

امروز فزودی ز همه روز بشوخی
امروز مگر یکدو سه ساغر زده باز

امروز دگر زان رخ همچون مه انور
صد طعنه بخورشید منور زده باز

چون شد که چنین مست و غزلخوان و طربناک
رندانه بمیخانه قدم در زده باز

خوش باش وفا گفت خان عصیر
گر شعر چه زر سکه دیگر زده باز

نفسی بیش نمانده است و خبر این نیست هوس
گر برآریم دمی از هوس با تو نفس

هوس عافیت از عاقبت کارش نیست
مرگ چون گوی در افتاد بچوگان هوس

ساقی جوان شراب کهن باغ چون عروس
بلبل بنالد از لب بلبل بر کنار و بوس

گلبن کنار و بوس تو هم مرده می دهد
چرخ تهمتم جگر از غم چو سنگبوس

لی آب از غوایت از بخت جم نهند
بر باده زنند جوان تخت آبنوس

ساقی بده که سبزه و دم گل بر طلال
مطرب بزن که میکند او عمر بر فسوس

ابعس بریخ صبا جسم در غمت
ار شام تا سحر گه آرد نفس خروس

افزود سوز عشق ببیداری شبیم
بیهوده از چه اینهمه غوغا کند خروس

بردن رهد وصف چه حسن جمال تو است
عشاق را بدرگه تو شوق خاکبوس

باید گرفت طره ساقی نهان خلق
باید کشید باده صافی علی الرؤس

دوش با کمال بشاشت ز وصل یار
منعم ز سیم دود و عبس چون عبس عبوس

گر عاشقی ز مستی و بدنامیت چه باک
دوران زل زد زنند بر سوائی تو کوس

گر بنگری بحال دل از سر غمزه ات
دانی چه کرد سبزه تهمتن بر آبنوس

پروانه سر بدی دون بسته دلی
خوش باش بوفا تو دان زال دو عروس

مرغ دل کان شکن زلف چلیپا نگرفتش
خواست تا وارهد از دام بصد جا نگرفس

تا رشته زنار پراکنده بصورت
تا که گره رخ مه زلف چلیپا نگرفتش

دل دیوانه چون شیر دو صد سلسله گسست
آهوی چشم تو نازم که چو زو رسا گرفتش

حال زاهد اگر از نهر بکجرو بعجب نیست
حالت گردش آن نرگس شهلا گرفتش

گرچه همت سوی زندان بکشانید ولیکن
سحر یوسف از آن گاه زلیخا گرفتش

مرغ دل خواست که تا وارهد از دام تو زلفت
پر بجنبد گندی که بصد جا گرفتش

همچو حوری بخرام ای که طاوس بهشتی
هوس جلوه آن قامت رعنا گرفتش

هیچ پروانه وفا خواست بدوری دگر جان
شمعسان آتش عشق تو سراپا گرفتش

کجا شد مطرب خوش نوای رود طنبورش
که برهاند دل از رنج و دمی از غم کند دورش

کجا شد میباقی و کو ساغر و آن آتش خشخاش
که از جای زنم صد بوسه بر آن ساق بلورش

دلم دی در خم زلف تو سکنی آتش انگاشت
که بعد از صد ... روزی سحر شد شام دیجورش

ز دست چشم بیمارت نگاه یعنی است عاشق
که دارو دوا بیمار از غم ترد دارو ز رنجورش

نبود آسایش از اول درین بستان و باز دید
نشاط از طرف گلزار و سرو از آب انگورش

بجای شهد آسایش شرنگ رنج می دلها
رسد زین طاق و پنداری عسل است زنبورش

خوش بازی کند صید کبوتر باش تا بینی
که چون کنجشک گیرد روزی آخر چنگ عصفورش

گشا از ابروان چین چیست دنیا چین زلفی جو
که زین چین ماند و با چین خاقان و فغفورش

فنون سحر نداند چشم غمزه خونریز نگر | فدای نرگس جادو فریب پرفنش
دوای درد کلیم است دیدن رخ او | حیات قلب مسیح است گفتن سخنش
درا بسینه زناخن جراحتی است ز عشق | که برده قصه شیرین و شور کوهکنش
وطن دیار عزیز است کاروان در مصر | ستم شعار بود گر بود غم وطنش

وفا دعای شه و سال احسن سرود
زمن بناصر دین آفرین از دهنش

رود رخش ز ارغوان گوی و ز سرو قامتش | رخ سمنزان طراوت و قامت از استقامتش
اگر نوشت از ازل بر تو غم و ورود بلای | گر در قسم بنام من عاشقی و ملامتش
اگر بیا ملی مجو خیره تو بحر عشق را | نه اثری و گر از او خبر سلامتش
دست کشا می زعفرانی و صحبت ندیم | تا نکشی بعاقبت بار غم ندامتش
چهره لاله را شکست چهره آتشین او | جلوه سرو را برد جلوه سرو قامتش
من بهمه عمر میکنم خدمت پیر میفروش | بهر یکی پیاله می تا بکشد کرامتش
کو زبانه از دلش قیمت غم بدر کشند | ور دل دردمند من بار کشد غرامتش
حال قیامتم بجی وعده وصل امید چه | آنچه بود فراق از خود دگر قیامتش
با غم مال و جان بسر برده عشق سر گرفت | کو بوی از وفا که باشدش مظهر خامتش

سود نداشت پیرهن هر چه بدیدم از فراق | جامه جان اگر کند چاره چو بر دریدنش
آینه جمال یار نور فشاند از بسی | تا چو شود ز تاب دل آهی اگر رسانمش
با همه کبر و ناز او جرأت عرض حال کو | تا که حدیث اشتیاق با غم دل بخوانمش
دوش سر روش غیب داد مژده بخستگان عشق | کامکه رود به صدق و صبر ز غم دل رهانمش

امید لب سبزه گرد او طلب توئی نشان
مهدی چه چنین فاکر دهان و کش

نگر به دست خضر بوده تاک تربیتش | که گشته باده چو آب حیات خاصیتش
از آن نگاه غضبناک و خنجر مژگان | معین است که چون رفت سوی ما نیتش
ز نیکوان همه گو برده این سر کوی | ز دلبری که پدر کرده است تربیتش
از آن دو شیر ژیان کاهوان اسیر کنند | مسلم است که رغبت کرد تا جنیتش
شود چو باغ ز باد خزان پریشان حال | مگر که باز رود باغبان به تمشیتش
شهید عشق که جان میدهد به وجد و نشاط | سزد رود به دل تهنیت نه تعزیتش
مگر نباد و اثر باده بیشتر دارد | که میچکد عرق از تاب می ز ناصیتش
اگر عیادت بیمار خویش خواهی کرد | بیا که بی تو نباشد امید عافیتش
قتیل تیغ غمت را به فتوی عشاق | بده به فاتحه بر مزار او دیتش

فتنهٔ زلف وی و خندهٔ شبهای دراز | کس ندانم شود تا چه وفاست ورش

چو بر زبان نرود از غرور نام منش
و گرچه جای تمنای بوسه از دهنش

کمان بسته که زد من کشی بدارم دست | نبی که دامن تحفت قد منش

غریب نیست که زندانیان شکنجه برند | بدل شکنجه رسد که ز زلف پر شکنش

به برگ نسترن خجسته نسبتی خطاست | که سبزه نو نه هست نو رست گرد نسترنش

ز بیم بسته شکر شیرین آن لب کشمیر | که صید چشم سیاه است آهوی ختنش

لب تعرج دندان و لب عقیق خجلت | عقیق از رخش آید و دُر از دهنش

سرو تجازن فردوس باغبان نازد | که چون تو سرو قدی سرکشیده در چمنش

پریده رنگ شقایق ز رنگ آن رخسار | ندیده پیرهن گل ز بوی پیرهنش

فراق کوی تر از آه دل بسوزم سنگ | که سنگ سوزد از آه غریب بر وطنش

ز غیرت از چه نزد تیشه را بسر پرویز | رسیده دید چو آمو ز تیر کوهکنش

ز جام خضر که تیجه خود وفا را داد
که در شکست آب حیات جانفزا سخنش

ای دلبر نازنین شمایل | جمعی به شمایل تو مایل

در این سر که خدنگ بلا است از سر او | جانانیان نخورد و من بیاد تو مشغول

شنید کرگی ورنده ویش کی بیدار
وفا رضاست شود کر شهادتش مقبول

من که ده کامش جان از پی تماشا تنم | وای بر من که عجب بیخبر از خویشتنم

من و پیمانه می از کف معشوق و بهار | شکنم توبه اگر عاشق پیمان شکنم

سینه مجروح شد از تیشه ناخن فراق | که تو شیرین زبانی و منت کوهکنم

آه جوش آن لحظه که از تیر نگاهت دو خون | مست چشم تو کجا گشته و خلد بدنم

آن سرای حور بهشتی چو شود که یاری | رشک فردوس کی ساحت بیت الحزنم

مانده‌ام بیکس و غمخوار دین در غربت | قاصدی کو که رساند خبری از وطنم

در سر کوی خرابات وفا ری میگفت
آنکه بی پرده در این بزم دو جهان باخت منم

فال دولت آمد و قاصد کوی یار هم | یار مدد و همتم کرده و در روزگار هم

فصل بهار و طرف جویبار و صد آرزو | باده خوشگوار چو ساده گلعذار هم

لاله کوه و دشت رو خیمه کشد کوه و غم | از دل و بر دست دی از سر لاله زار هم

شاکر که کرد عاقبت بر دل سنگ آذر اثر | سیل سرشک دیده و آه دل فگار هم

کوه و صحرا شد از اشک روان دریایی
تا ز طوفان غمت خیمه به صحرا زده‌ایم

زان معنبر خط و نسرین بر و مشکین طره
طعنه بر غالیه و عنبر سارا زده‌ایم

قتل ما بر تو خطا نیست که ما با صد شوق
خویشتن را به دم تیغ تو عمدا زده‌ایم

از رخ ماه و لب لعل و دُر دندانت
خنده بر مهر و مه و عقد ثریا زده‌ایم

تا که دست دهد از سیر دهانت همه عمر
پای همت ز پی حل معما زده‌ایم

از خط سبز تو و گردش اختر همه شب
خنده بر گردش این طارم خضرا زده‌ایم

سر که در سر کوی تو بجوید صبا
گهی از عشق تو ما بر دل شیدا زده‌ایم

پای دل بسته ز زنجیر علایق ما را
دست در سلسله زلف تو تا ما زده‌ایم

از دل تنگ تو هر روز چو مجنون در کوه
رخنه از اشک بر خنجره صحرا زده‌ایم

میکشان را چو در رحمت و فیض است فراز
دری از بتکده ما هم به تمنا زده‌ایم

هر شب از گریه جانسوز من و شمع وفا
همچو پروانه به خود شعله سراپا زده‌ایم

خصم از بس ز تیر آمد دستی نه که بستیزم
یارا ره جفا خنجر و پایی نه که بگریزم

زنار کشی تیز تو نه جرأت میدانت
ز آن رسی خود گردد تا گرد بر انگیزم

با زخم تو می‌خواهم خسبم به لحد تا حشر
کانجا به دو صد امید با یاد تو برخیزم

هر شب که وزد بر من از آن طره صبا — کز عنبر تر سایم که غالیه می بیزم

هر برگ گل شکفته چو بلبل شده ایم — در عشق رخت مجنون چون شاخ شب آویزم

خندانکه کنم پرسش از عشق ملامت خیز — یکباره شود ناچیز از باد تو پرهیزم

زآن رو در این وادی خاری که خلد بر دل — از گریه در این هامون خاکی که به سر ریزم

تیری که خورد زن دل مژگان سیه چشمش — کو بخت که تا رخت از ری سوی تبریزم

دیدار تو در محشر گر دست دهد یکدم — در خلد نیاسایم با حور نیامیزم

امروز ز طنازی امروز بدلبازی — تو خیره شیرینی من غیرت پرویزم

هر شب غمت ای تسبیح از زمزمه بانوید — کو مرغ سحر خوانم کو مرد سحرخیزم

میگفت دلا شاید آویزه کند در گوش
هر کس که دری یابد زین نظم دلاویزم

نه در راست ز جان بازی فکارم — ز زین تن بوده چه گر روزگارم

تو در عالم بسختیهای بیشمار — که من در جهان فشانی پایدارم

تو آن روز مهر دل این نقش بستی — که شد خامه ات صورت نگارم

هر آنچه گر زمان گر داشت دستی — بدین دامن کشید تنها بدارم

در این صحرا میان آتش آه — بگرد پای اشک اندر کنارم

همه دوستان بیرون شد ابای / چرا من سر به نومیدی بکارم

چرا افکنده‌ام در چنگ گرگان / چه آهوی که گردی شکارم

نباشد حاصلم جز جان سپردن / در این وادی که من ره میسپارم

بر آن نخلم که گشته باغبان گرد / بی برگ دگر بی برگ و بارم

تا دل به شکر کرد کاری / مگر لطفی کشد خود کردگارم

همه امید را خلاق کریمش / اگر دستی به امیدش برآرم

الهی با امید داری / به الطاف نبی امیدوارم

به کردار بشکم چند و چند / ندانم کردنی هر چیز کارم

لطف بین که با این نار وانی / ز انعام جز لطفش کامکارم

ولیکن چون خطا از بخت میشوم
ز تقصیر سپاسش شرمسارم

چه سازم من خود از دست افکندم / فکنده آنکه بجبر تو داو بیدم

ضعیف و درد جو کاسم زند و رنج دیک / زیر بار غمت هیچو دو لوندم

گر آوردی تو قتل من است تعجیل / گر بیزشت ترا من هم آورد و بندم

ار آمدی گر ز غم تو بدو دل تنگ / وگر دیدی کسی در ره ناخرسندم

دل ما [illegible] دست [illegible] — [illegible] عشق [illegible] دیگرم

چو [illegible] عشق باقی [illegible] — [illegible] تو [illegible] دل [illegible]

[illegible] باد و دست [illegible] دل [illegible] — [illegible] عشق تو [illegible]

مرا [illegible] که [illegible] — از این [illegible] که من [illegible]

به [illegible] گرد [illegible] من — [illegible]

از آن زمان که [illegible] — زنجیر زلف [illegible]

به بندگی [illegible] — [illegible]

سحر ز [illegible] — [illegible] باده فروشم

[illegible] گشت عمر [illegible] — بیار می که از آن [illegible] صبح [illegible] پوشم

بیا [illegible] لب [illegible] — که چشم مست تو [illegible]

کی چو مرغ سحر از فغان بر آن گل [illegible] — کسی چو شب [illegible]

[illegible] طوق [illegible] — مسیح [illegible]

از آن دو آتش [illegible] داغ عشق و غم [illegible] — کسی چو دود [illegible]

مرا [illegible] خضر آب خضر [illegible] — مرا دو لعل تو آرام [illegible] چشمه نوشم

پیت مسیحگان ز لب تازه بر آتش
سحر ز آتش عشقت چو کرم شب فروزم

بکنم آتش دل را به اشک تر فرو خفت
نما ز بار دگر غم تو گریه بدوشم

اگر کشاکش عشقت دو صد در هم بر دمش
کجاست تا ز می نار دردی تو بجوشم

هزار حشمت جمشیدی ار دهد بکفم
نه عاشقم که یکی جام باده بفروشم

من که از تابِ تو سر بدرد و محسم
گرده عشق حسنی ساکن حیث اکرم

تن تو سوده مرا کرد شرابی چو سرح کهن
تو خلیل فتنه جانم شد و فرسود تنم

به جا زراچه حسنی است ندانم درپیش
که چنین سرو قد آراسته پیدا چمنم

بستن جامهٔ قلاشی و شیدائی را
چه با نداز و بر بالاست فلک بر بدنم

همه را تیشه بکف زنگم انشدن کار
نه چو من کز غم او ریشه کی خویشتنم

من که آنم که ببیند آن خمش بی زر و زو
یکی از صف زدگان ها شب بگویم کز تنم

مردم این تیره شب از غربت هجران چه بود
گر کند باد سحر زنده ببوی تو ظنم

رشک آید بجوانی سرو جانبازی غیر
خاصه منم چه فلک کرده بازی کفنم

از جنس در که حالی که سامان مرا است
آدمی نیستم از رده پرنده همه منم

قدم صدق مرا گر کند از سر قرب
رقم جرم و خطا نیز دهم ودمی زنم

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

مرا عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | اگر با دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

مرا [illegible] | عجب [illegible]

شراب [illegible] | [illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

رخی که گفت زی تو نیفتم دیگر کرد   صبر شعار دست وی با شکن سلاسلم

چه به بحر غم رسم تن متلاطم   کشتی عمر غرق کن یار رسان به ساحلم

نخل امید خشک شد خرمنم آتش خیز بود   شد ز کشاکش غمت آه و ناله حاصلم

رشته عمر من گره باز شد به درد و غم   گر بکف من افتد رشته عمر بگسلم

سهل شود بعاقبت مشکل کار ما اگر   پس ز چه سخت تر شود هر نفس از تو مشکلم

تیر نواز کمان رها نشده جان نگار کرد   وز لب منت و گر بود خشت هر دلم

زان رخ ماه و سرو قد مانده ز حسرت سپید   دست دعا بر آسمان پای به سنگ در گلم

در شب تار بر فلط ماه قمر از فروغ چهر   کیست چاره وجود یا که تو نی مقابلم

وا رهت آر در دشتی کرنها ره یکطرف   می زده آتش شود روی تو شمع محفلم

طرفه غزال من اگر بشنود این غزل ز ما
رام شود مکند دل مراد حاصلم

ز مژه برگ جان تا روی تو خشتیرم   نجون دیده دل خسته هر شب و سحرم

سی ار کند تو رعشق بی کنم فریاد   از آن کنم که ز دل چه به سر در سرم

ز شوق وصل تو جان دیده باز کرده که تست   حجاب جامه تن را کی ز میان بدرم

به رضای تو بودم نقش یار سخنی   نه در جفا کشی خود گمان بدین قدرم

ز مراد دشمن که بی زندانش — ل دهد باد تا رها بدلم

با هواش دولی ندارد دل — سخت شد بادی شحاد دلم

فلکا هرگزت صلاح مباد — چند کردی تو بر فساد دلم

زین نسیم خوش وفا که دهد دل

روز می آخر شود گشاد دلم

از غصه که اخت جان و تسم — وین شخص نه من یکی طلسم

رسمی نه بجاست از تن و جان — مانده است بجا اگرچه اسم

قسام ازل بگاه تقسیم — شایسته چنین بدید قسم

در دفتر عاشقان جان باز — میخواست مگر ز لطف اسم

آن دوست که داد جان تا بی

چه بود بر اش فنای جسم

از دست او بغیر شکایت چرا بریم — چون با کسی نه جوابست حکایت کجا بریم

روزی رسد که اجر جزائی دهند کاش — زینان که از جفا کنند و ما جفا بریم

زانکس که چاره ساز همه خلایق است — بیچاره وار بر در او التجا بریم

این مرکب دل که بصد درد مبتلا است — آتش گرفته بر در او انتقا بریم

ز بس بردم و ور از صفت هر هیچ بردم — از دینی دور از تعب دیو بستیم

صد شکر که با حجت حق صاحب العصر — با دوستی کامل او دهر ببستیم

فرزند حسن نائب علی مهدی موعود — تابع سر بدعی محمد و نستیم

جبری چو ابو الفضل عجب نیست ز هجرش

در کنج غم ار ما چه دفا نیز نستیم

چو بند غم ز کرم دمی بگشائی نرسانیم — ز چه ز نقاط دل نگری کشاکش بکشانیم

بلبک کند رقیب خود تو دهی مقام مولایان — به درت نشانی و از درت چه کسی که به برانیم

هزار کوشش جان نشد که گذر کنم بخیال تو — تو و صد خنده تنگ ملا ز دل چه گذر کنی گذرانیم

من اگر عداوت جان خود بدر از درون نتوا — تو هم ای محبت خاص خود بدر از درون نتوانیم

ز دمی بود که تو بجز خون بکنی بدل ز غمی مر — ز شبی رود که دو جوی خون ز دو دیده می نفشانیم

چه شود شبی بفراغ دل که بپایت تو به حکل — بسرآیم از غم عشق خود همه رازهای نهانیم

به نجف ز وفا پیام که برد به بریدی اختتام — که بعشق و مدح تو شد تمام همه جسم و جان جوانیم

علی ای تو صاحب سر حق علی ای تو ولی ورق — علی ای تو بانی طبق که بود وجود تو بانیم

چه شود تو ای در بحر جود که دمی برنج که درد — بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم

ز بلای عشق تو گر کسی طلبد رهائی و مخلصی — بخلاف من که دعا کنم که تو زین بلا نرهانیم

۳۰۰

نهانه همین شمع شبستان غمست آن
سرو چمن جمع و مه انجمن است آن

چون برگ گل از باد بلرزد بدنش را
از باد بپوشید که نازک بدنست آن

شیرین نبود ار ندرد چون سر کوه عشقت
در ریشه خود تیشه زند کوهکن است آن

سروی که شنیده است که خورشید برآرد
وانگاه خرامنده به سیر چمن است آن

چندی که رخش فتنه و غوغاست در آفاق
ور کودکی اینگونه که پر مکر و فن است آن

از جرعه بجامش بچکد باده و یا خون
از لعل لبش شهد رود یا لبن است آن

گر جامهٔ جان چاک کنم بر گل رویت
هر قطرت خار تر از پیرهن است آن

ترکی که ز آهوی نگه شیر کند صید
رشک بت چین غیرت آهوی ختن است آن

رعنا بطلبی است که بالاش چو سرو است
بر سرو بنازست که نسرین بدن است آن

گر عهد نپاید نباید شکایت
دانند همه خلق که پیمان‌شکن است آن

لیکن لب و دندان تو گر چون در و لعل است
آن لعل بدخشان و چو در عدن است آن

کردم ز دهانش طمع بوسه و گفتا
از بهر تو لی لقمه بیش از دهنت آن

زان پس که کشی ز امید لم است این
گوئی که بسر گشته من بسملم است این

گر جان بدهد از عشوه و گرد دل بردار باز
باید چو گو سنگرم قائمم است این

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر به پای عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گر نوازی ز مهر یا گدازی ز کین — هر دو بود پیش ما دست زدن و نواختن

ناتوان شدن شد ره درد و بلا — کی شود ترک عشق یا صبر باختن

با همه بی مهریت بود برون از گمان

این همه تیغ جفا سوی وفا آختن

گردم چو فنا ز دل از سیل اشک ویران — گنج مرادم از غیب تا گشتی نمایان

ای که از جمالش شد آفتاب خیره — حسنی که از کمالش شد عقل مات و حیران

از آن فرشته رو دل کندن نزادی خوش — گر صد رقیب باشد گرد او چه شیطان

بیگانه با غمت کی بتا ره زند ز عشاق — از گرگ گله را نیست باک از شبان چوپان

بیمار از نگشتن از من بعد ز سستی است — تا حد ز توجه باشد اندر شکست پیمان

هرگز دو دل نباشد در مهر و کین مخالف — جانا تو هم مهری لیکن تو راست کتمان

هر آب را که بینی از چشم راست پیدا — والا سر شک چشم گر آتش است پنهان

در صیدگاه تو صید خود را کشد ز هر سو — تا آتش نشاند از دل ز آب پیکان

صد خار اگر بجنبش آید نه بند و از گل — چون خیر گل نبیند چشم هزار دستان

ای عشق آدمی چیست مینای خالی از می — بی دوست زندگی چیست لبریز جام حرمان

تسلیم جان و خار ابش ز اجل تمناست — گر حد شده در روش شوق لقای جانان

نه درباید خورد زنبید شست خونخوار / که تیر فستند میار در سر سو

زخوش شلق ترا ز تو دیده ایام / نه در وصفت دگر چون من سخن گو

ندیدی گرد فارا حال عشق
بمن در نجه شبباز نیو

غمزه که صید آهوی دیده که نخچیر او / خود به بوی اشتیاق جام بدم شیر او

والهو سا ز انخواست صید کمندش چو خوبست / جز دل آزادگان قابل نخچیر او

اینهمه نقش نگار بر ورق روزگار / خامهٔ قدرت کشید از پی تصویر او

اگر تغافل کند از غم او روزگار / میزند مشق چوب کین از پی تقصیر او

وانکه دریغ آیدش ز سر و جان در رهش / میرسد از شرع عشق حکم به تعزیر او

هر حرف آرد گریزد دل ز کمند عشق / میشکرد خویش را بر سر زنجیر او

تا بود ش مرهمی بر دل مجروح زار / صید وی از دل برون می‌نکند تیر او

شادی من در غمت شد چو نصیب از قدر / راحت من شد ز رنج بوده چو تقدیر او

ساحری از ساحری پیش لبش لب ببست / شد چو افسون پری سحر ز تسخیر او

درد دلم را طبیب جست دوا از نکیب / ز دل صد پاره ام خنده تدبیر او

هر شب از این طرز نعره از غمت آه و فغان / کاش بگیرد ترا نالهٔ شبگیر او

آن رمی طناز خوش چن کر ناز … کردکنادرم آید کاهی کند کناره
دل زدست مقصد نتوان بکار سیدن … با صد ودیدن لاازاو بیک اشاره

فتنهٔ خلخ و خوغای طراز آمده
تا نورده دلبری عشوه و ناز آمده

نعره فارسید دگرت بیحین … تا تو زینا صنم از طرف طراز آمده
ما ز دل از تو چه پوشم که با سرار نهان … هم تو ای واقف و هم محرم راز آمده
آشنایان غمت را دل از این سوز و جیش … گرچه ره وانیمه بیگانه نواز آمده
غلامی تو محسود شود در دو جهان … هرکرا خواجه تو ای رشک ایاز آمده
زان بلاخیز دو چشم سیه از سرناز … آفت دین و دل اهل نیاز آمده
الا ای جرس از دل بردم صبر و قرار … مگر ای قافله از راه حجاز آمده
سر و دو خط ز رخت یا پی یغمای دلم … از شه حسن تو با خط جواز آمده
دست بکف من بر سر زلفم اشب … گرچه اینجا تو به امید دراز آمده

خود بر آن مشغله جور روا ده وفا کی بتو
چیست چون شمع تو در سوز و گداز آمده

دست اگر در جسم از زلف خیداری … با چنین افعی پیچان نکنی بازی به

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

من کجا و اوردی همچو تو لی
داستان وکالت دردهٔ عشق

یارا لعاب تا چه منی
همچو موری چاره درکجی

دست تا ده چو زلف گره بسر برده
دل صد عاقل و دیوانه بزنجیر برده

هر شب ز تحت دلهای تو تا صبح سالم
نازکن با جهانی که توجوان جهان را
کردی ای بسا عم عشق خوبان جا جرم
بودی لطف خوش اگر کودک شیرین حرکات
ادم بی روح چو ز بی نکار نیست

گرچه از راه دل تو حسرت تا تیر برده
گوی طراری از آن حسن جهانگیر برده
گر یکباره زمن دست بتقدیر برده
عجبی نیست اگر عقل من پیر برده
یکسره زمن دست بشمشیر برده

تا آب رزت ای سرو جاجری نوشیده
ره کجو رشاه من زر بسیر برده

ربا عمر هر کر ز بلای خوانی
مرد و صوت بلبل چمن چیان کاید
از بس حالت همه پرسا و ترسا
مرد رو روی شاه زین عجز بساید

اگر از کمند حشمت هلاکسی نالی
که اسیر عشق تا اندر عم شد حالی
تو صنم ز خلق بردی ره و رسم رسالی
که از کسی عمری ز دست نشی کدالی

ز خمار خمر دوشم بنگشان ثوابی
سو دکسا آمرا که دو به تشنه آبی

شب تار و بحر آمد من و روزگار و صد حسرتم
همه اندرین تمنا که برآید آفتابی

نظری بخویش کشم نگرت بخواب بینم
چه گذشت بر تو بنجما که گذر بکرد حول

من بنوا مشقت شده ام چو تشنه کو
بجمال آب روش بفتاده در سرابی

نسیم وفا ده مخطر لب خشک و دیده تر
نگرامدرایی بیابان کرمی که محالی

بجرم بوحنت رین غم که دلش فروختن برس
که بر آتش نشستم چو بر آتشی کبابی

شر غم زمانه کی نشاند دیدا
بنگر چه خوش نشسته بدو قطره شرابی

شکر است از دهانت بخراد چه تلخ گوئی
گهر است بر وفات زلفت اگر جوابی

ره هراسس ناصرالدین جریده اشاهان
چو نجوم زآفتاب و چو طیور از عقابی

بار از کینه این همه آزار میکنی
یا از برای گرمی بازار میکنی

با دشمنان عنایت و با دوستان ستم
بسیار میکنی وجه بسیار میکنی

کردند مهر و ماه چو ذرات ناپدید
چون پرتوی ز چهره پدیدار میکنی

تیر قضای کاری کاری نمیکند
تا تیر غمزه که تو در کار میکنی

دیوانه وار جانب عاقب دم چو تو
خود را بکفار پرده پروار میکنی

بردی خبر من به ره طاق دلارام — بارش بدل ار یاد خود رم بجادی

مست گذشت و بر ما شب نگه عجبی
باز سپارم چه دگر رفته گناه عجبی

عمریست کز آن طره غزال صیاد — صد چه من صید نکرد این نگاه عجبی
زلف مشکین و خط سبز تو هستند گواه — که مرا داده خدا بخت سیاه عجبی
زین بر در خورشید گرد کو قیصر — رخ میارای که پیدا شده ماه عجبی
در غم عشق تو کم هر دو جهان دادم باد — هر دم آید بر دل عمر دو آه عجبی
برگ سری چو من سرخ و بدمستی و شوق — فکر و دهقان چمن بین رکیاه عجبی
در پناه احسن ار کس فلک نپذیرفت — دشمن بر او تعجبی من و سپاه عجبی
هر سحر دل وحش تمنی عاشقستم — دل صد پاره درانداخت بچاه عجبی

در ره کوی تو ساقی دیده و عاشق وجود
نقشهای عجبی دید بر راه عجبی

ای دل اجستی که گرد تو ام از لطف کندی — انکه که صبا و کشد صید صیدی
سهل کز آلوده بخون من لی قسمت — سر نپیچد کسی تو دشوار پسندی
صد سود و سلامت برد ار دیگر حقیقی — آنرا که رسد در ره عشق تو کرمندی

سر نگذارم اگر فرستد که بر گردن نهی
تن سپر سازم اگر شمشیر بر تن میزنی

دوستان را تا بدین چندین کس شانه زار در خور
خود مگر خصمانه تیغ کین به دشمن میزنی

شعله از آتش ز هم باشد کوه را
تا چو سنبل نوای گلشن بحر من میزنی

ز آتش عشق وفا انوار عیسی جلوه کرد
وقت شد گر خیمه در وادی ایمن میزنی

روزی اگر به باغ و بستان گذر کنی
بر گل حدیث مرغ سحر مختصر کنی

گر بگذری به وادی این بی جمال
روشن ستاره شجر از بر سحر کنی

من بیشتر مرا آنچه نهم دل بمهر تو
در قتل من تو تیغ ستم تیزتر کنی

ای وای آتشش بدل آتشین او
چندان عجب مبیت که آخر اثر کنی

باور ندارمت که اجازت دهم پدر
این فتنه ها به شهر تو زان ماسر کنی

خاکم چو آب خضر دهد عمر جاودان
گر بعد مرگ بر سر خاکم گذر کنی

پروانه را بگوی که با این فروغ شمع
هرگز گمان مبر که تو شب را سحر کنی

در چشم روزگار ز نم تخت بخت ره
شاهانه ام ز لطف اگر یک نظر کنی

کام دلم چو میستدی زان لبان لعل
دیگر ز غصه ام ز چه خون در جگر کنی

هم قطب کاروانی و هم ساربان کاروان
همراه کاروان تو به هر جا سفر کنی

دادم از عسس بد باده‌نما هستی است — دادخواه عجبی بین و پناه عجبی

صبح از بتکده تا صومعه‌ام برد و بگفت — از بتان عجبی قبله‌گه جاه عجبی

کرده یکباره ز من غارت عقل و دل و دین — از نگاه عجبی چشم سیاه عجبی

کو سوار دل درویش که بس سوخت شها — بارگاه عجبی از تف آه عجبی

در ره بتکده عارف به سموات رسید — خانقاه عجبی دید به راه عجبی

سر بپای وفا از کله قیصر دین

از کلاه عجبی عزت و جاه عجبی

بسته‌ام دم بپای دل اسپندی — از شکنهای زلف دلبندی

سر به سودارم از بلای غمش — در همه روزگار خرسندی

جادوی‌های چشم فتانش — نگذارد که گوش کس پندی

بند بندم جدا کند جلاد — گر مرا جز به تست پیوندی

کی شکیباست طوطی از شکر — یا مگس کی صبور از قندی

دیگر این بوستان نمی‌آرد — نونهالی چو تو برومندی

پریکان اگر ترا بینند — نکند هیچ یاد فرزندی

تنم از لاغری ز هجر چو کاه — غم به دل همچو کوه الوندی

شهر ویران شده از سیل سرشکم عجب | گر شود دشت از این اشک روان دریا
کشتم از گردش این گنبد مینا محزون | کو بیارند وفا ساغری و مینائی
قصهٔ جم مجلس و بزم بیاد آکه ندید | دهر چون ناصر دین شاه جهان آرائی

نه از لب تو نصیبی نه از دهان تو کامی
نه در فراق تو صبری نه ره بسوی تو کامی

بگو به پیک خجسته پی دیار نگارم | که جان براه تو داریم و انتظار پیامی
ز سوی دامن جانان بشارتی و نویدی | ز سوی دوست زیاران حکایتی و سلامی
مسیح وار تو خواهم شدن مقیم سموات | اگر ز دیر مغانم فتد بدست مقامی
ببوستان چو چمی می نهی ز قامت موزون | هزار غنچه بدل سرو بوستان ز خرامی
گل نشاط و داد هم بده که عمر بدر رود | چو عهد یار ثباتی چو گل بباغ دوامی
بجز کمند تو بندی مرا بگردن جان نیست | بجز بزلف تو دام بلای دل فتاده بدامی
جلال عشق بنازم که پیش شه و گدا | شکسته کین بنهد سر بر آستان چو غلامی
سیاه طرهٔ رخشنده طلعت تو چه دانند | که چون بخلق روز رانده و فتنه صبحی و شامی

بیا و ساقی کوثر ز غابسنگ ده جامی
که تا ز لطف فسرده ز جشن خنده جامی

دف خافیت که در مانده ایم ما
باشد که زنخجسته دلالت عنایتی

رضوان فسلام و حور پذیرای خدمت
رحمت ز توشت ز کویت کنایتی

غمازی رقیب گر امروز فسرده است
کی کم شود حمایت تو از سعایتی

از این دل خراب چه خواهی مگر که شاه
رحمی آورد چو گردد مسخر ولایتی

گردد پسی گاه بود قتل من رواست
با عهد کرم بود بخشیدن این جنایتی

آموختی تو خوی بد از صحبت رقیب
آری مصاحبت بکند هم سرایتی

آخر بکرد ساقی میخوارگان عشق
بر تشنه کان باده وصلش سقایتی

افکنده ایم بند و بر سینه ایم دگر
بر صید بسته هیچ نکردی رعایتی

در کار خویش هیچ وفا مانده ام مرد
با عشق عقل سوز نماند کفایتی

اول غمت نهادی بر دل به دستانی
آخر بباد دادی خاکم بر سر گرانی

گر عمر جاودانی ای لست کو نباشد
یک لحظه با تو خوشتر از عمر جاودانی

از نور عشق ما راست بی زحمت تعلم
لب چشمه حقایق دل معدن معانی

نعلین هستی خویش را دل قدم چو شکس
تا نشنوی ز کویش آواز لن ترانی

در عالم شهادت عشاق را مقامیست
کانجا نمی رسد کس الا بجان فشانی

بده زان سبز مینا آفتابی کز فروغش حور — فرو پوشد رخ از خجلت بدامن گردون مینائی

بده جامی که از مستی نهم پای را از سر — ولی باشد بحکمت کوش و هوشم تا چه فرمائی

چه جویم مستی و صهبا چه جویم ساغر و مینا — توئی مستی توئی صهبا توئی ساغر و مینائی

به پیش ماه رویت چشمه خورشید در چشم — نماید ذره با آنهمه انوار و والائی

زنم خرگه برون از مصر جان ها گر ز تو بخشش — شبستان مرا از ماه رخسارت بیارائی

چنان دانم وفا کاخر بیابی گوهر مقصود — چنین دریای جان کز چشمه چشمت بپالائی

جز خون دل که سازم از هر دو دیده جاری — گوهر بسی که سفتم بر رخ جهانکاری

زان تیره بخت دارم شبها بسی که یکدم آشفت — تا روز حشر بر دل زخمی بیادگاری

تو آفتاب اقبال با تیره بخت مسکین — آن گنج کیمیا را بهر که میگذاری

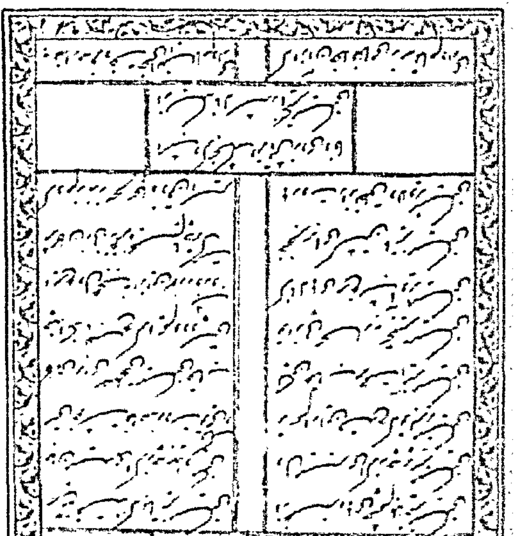
تا در پناه دامت خود را بیفکند صید — از هر طرف بلائی بر جان او گماری

جانا ز حالت من حیثیت چنین خمارست — یا خود سرشته اندش بر حالت خماری

صیدی که تیر صیاد کارش بکرد بر دل — باید که خود ببیند دارد چه شرمساری

باید جمال گل را از چشم بلبلان دید — تا دانی از چه دردست این آه و بیقراری

فرصت ز لطف گردد لرزان به باد خونا — شاخ سمن بلرزد از باد نوبهاری



همین ز خط مشکین همه سوختی دل و دین — که ز خال اندر آتش تو چه جو و خام داری

بصد از این رنجان که کند دست و بازو — که تو قصد این بیابان همه را مدام داری

که از نفس نداری دل کاره و تماشا — که چو مرغ رشته بر پا تو هوای بام داری

تو صبا که چه گوئی ز کجا رسی برما — که چنین ز خویش خرم دل خاص و عام داری

که از این شکنج زلفی که در آن فتاده باشد — که معطر از شمیمت همه را مشام داری

سوی کرا تشنی ز انفسی دو دام در آب — ز چه در دل من ای غم تو چنین دوام داری

شنوم بگوید آیا دل کند او تمام که گر — سزد ار برم بسجود که چنین مقام داری

چه خلاف دوستداری ز منت رسیده باشد — که چه دشمنی بدشمن همه انتقام داری

لطری بجال جرمی که کنی ز بجا که پرویز — تو که خون عاشقان را ز جفا بجام داری

بخرام شاد و خرم تو و تا درین گلستان — که ازین نوا چه بلبل همه صبح و شام داری

تعالی الله عجب ساقی عجب روشن شرابستی — شبم چون روز رخشان زان دو زرین آفتابستی

زدم وقتی بدل نقش شراب و آب حیوان را — بدیدم آب حیوان پیش می نقشی بر آبستی

مرا کام دل از یاد لب شیرین بود دایم — اگر شیرین بود پیغام اگر تلخش جوابستی

دلم از تاب غم ریزان چه اندر تابه ماهی — جگر در آتش هجرت چه بر آتش کبابستی

بسا این جفا و خسران ز قضای آسمان شد — نبود گریز کس را ز قضای آسمانی

چو از این چه قربان شد سوی یار مهربان شد — چه عاشقان ضمان شد پس از این مهربانی

همه سوی دوست تاخیر مکن ای وفا که آفات

ره عاشقان ببستند بفنون کاروانی

چو مرغ بر سر آتش چه تابد چون ماهی — تنم در آتش عشق تو ماه خرگاهی

ز پای مالی ودی خون کشید تنم از کین — دراز دستی ایجان نکرده کوتاهی

تو خوبرویی و من چرخ بی خوب و خوش کردار — ندانم از چه چنین با منی تو بدخواهی

بمن ز دشمنی چرخ سفله باک نبود — ولی چه چاره که دارد ز دوست همراهی

کشود دیده دل شد هدف چه تیر تو را — چنانکه یافت ز تیر تو کوه آگاهی

مرا چه بخت فروبست دیده حضرت دوست — کشود چشم دل و دادش از خود آگاهی

فروغ مهر چه باشد بر ضمیر منیر — چه با تصور دو ویش شوکت شاهی

چه کوه بر سر کاهست بار غم بر دل — تن ضعیف گواه است و عارض کاهی

گهی بباد رخت که به فتنه ایام — گهی فراز منم که فرو تر از ماهی

وفا ز شبل هوا در فنون شعر بلیت

مؤید است بالهام خاص الهی

اردل خاک برآرد گل صد رنگ بباغ ورنه سم گل ال بلبل کند از غصه دو نیم

بادش آسایش جانهای همه مشتاقان نامش ار رامش برنج همه تنهای سقیم

بردش هر شب و هر روز هویدا و نهان پادشاهان و گدایان بسجود و تعظیم

طرح این نه فلک حادثه زای تو بسر می نینداخت مگر بهر یکی لطف عمیم

احسان لطف و کرم کرد بنی آدم را که هم افتاد طمع در دل شیطان رجیم

علمش انکه عظمت بپاداشش کند که بزد دهری نادان دم از انکار حلیم

پس گسترد یکی سفره به پهنای جهان کرد بر گرد وی انخلق جهان گشته مقیم

دوری مور و سلیمان کفه قسام قدر قدر اندازه هر یک بنماید تقسیم

عدمی راپی اظهار کرم داد وجود ورنه آن سود چه بودش وجود تو عدیم

پس باربهال رسل ازپی ارشاد عوام لطفها کرد که ناید بکلام و ترقیم

ذره ذره همه محتاج تو ارض و سما بهر حاجات تو گوششند بتعلیم حلیم

هستی زانکه بمحتاج درآید حاجت سببی ساخته کولی شده هر شی تقدیم

زیرا بر کرمش عابد و عاصی سیراب ورنه کی قطره آبی برسیدی آثیم

نامکافات دهد ظالم بدآئین را عدلش ار آتش محشر دهد کافی بجحیم

نامرادا از آسیب کند مجرم را خود برانگیخت شفیعی ز عنایات عمیم

سخن ز خلق صفات اگر رود شاید — که در شرافت ذات تمیز دو سخنی

شراب تازه نیمهای کهنه کار نیست — کجاست تازه نگاری و باده کهنی

بس بگر که ببینی نقطه وهم — چنانچه مور ضعیفی فتاده در لگنی

برای عاشق مسکین خانمان برباد — ز خاک راه تو بهتر کجا بود وطنی

کجا در آینه افتد لطایف حسنت — که بنگری تو در آیینه شکل خویشتنی

هر چه امر کنی بنده ایم بر فرمان — چو پیش حکم قضا عارفی و ممتحنی

محمد عربی محرم حریم وصال — امین سر خدا و یگانه مؤتمنی

فروغ اول فیض ازل که گر فکند — ز چهره پرده نبودی نه میی و رسی

بنزد طبع جوادش چه سنگ و چه گوهر — به پیش علم محیطش چه سر و چه علنی

نجاتمی ز سبیل خاتمش ده انگشت است — نخستمی که نگرد و بگرد وش اهرمنی

ز بزم قرب بعشاق تا رساند فیض — ز نور ذات شریفش کشیده تندرتنی

بر اضطرار خلایق شفاعتش گردید — مجیر دو کون ز تیر بلا یکی مجنی

فرود واجب و برتر ز ممکن و امکان — بدین جلال ندارد ثنایش از چه منی

شها وفا ز ثنایت بعجز کرده قرار — چنانکه بیزنی در مصاف شیر زنی

ولیک سوی تو با صد هزار چشم امید — ستاده با سر پر شور در گناه تنی

شاها بهر دو کون پناهنده توایم   رحمی بحال ما کن و ما را پناه باش

من حاجی از ثنای توام لیک روز حشر   ای سر حق تو ستر دلم را گواه باش

خاکش را چه جرأت بمجید آفتاب
تا حشر از این کتا وفا قدر خواه باش

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

اوج کرد باد اجل برگ و بار عمر   بی برگ و بار کرده بهم شاخسار عمر

از حادثات چرخ و ز آشفتگی دهر   آشفته گشته سخت همه کار و بار عمر

هر شب که صبح میکنم از روزگار پیر   گون سیاه تر کندم روزگار عمر

شاهین تیز بال نزد بر شکار خویش   انسان که چرخ دور زند در شکار عمر

آنگاه قیمت گل باغت شود بدست   کت رخت بر کشد بخزان نوبهار عمر

هرگز قرار عمر ندیدم مگر شبی   در زلف بیقرار تو دیدم قرار عمر

زاندیشت هولناک که جنبیدنش کت برد   از گرد باد حادثه ناگه غبار عمر

عمرم گذشت در هوس و دل نشد ز دست   دیگر بدست کس نه هم اختیار عمر

نی کار دل تمام و نه کار جهان بکام   بگذشت هیچ کار که بگذشت کار عمر

از کین آسمان و ز بیداد دهر دون   شب تا سحر بزاریم از حال زار عمر

ز تیغ جور تو و هر چرخ حادثه بار
تنم نژند و پر از نشتر است هر مویم

فلک به آل نبی بحر آب کرد آن ظلم
که جوی دیده مودات بسی چو آمویم

حسن امام دوم گوهر یگانه برش
که بحر طبع ز نامش نزاد لولویم

بزرگوار امامی که در رواقش گفت
به پیش طاعت چوگان تو یکی گویم

ثنای ذات تو شاها مگر خدا گوید
ولیک نام تو را عطر کرده مشکویم

ز سایه بر سرم افکن ای درخت بلند
که آید از کرمت آب رفته در جویم

بخاک درگهت امید بسته‌ام چو وفا
که ز آب رحمت تو نامه سیه شویم

در مدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

ترکم این گونه که یغمای دل و دین آمد
زان صف مژه و از طره پرچین آمد

با خم طره و آن مژه چون چنگل باز
بهر صید دل غمدیده چو شاهین آمد

باز گوئی بشد آن غمزه ز ره ناز
گذری کرد که با پنجهٔ خونین آمد

این چه رویست که خورشید فلک با همه تاب
پیش رخشنده کیش چون مه و پروین آمد

رخ بیمار تو گوئی همه شد مستی و شوق
تا طبیبش بعیادت سر بالین آمد

می دیرینه بده زانکه بفتوای حکیم
می دیرینه حلاج غم دیرین آمد

راستی هرگز ندیدم کاین سیاقی روزگار
با یکی از زیر دستان اندر وفاق افتاده بود

طاق ابرویش که تیر غمزه دارد در کمان
در کمانداری کسی دیدم که طاق افتاده بود

سخت شد بیدار در روز خوشش از روشنی
کانه خورشید رو بهم هم وثاق افتاده بود

دل که از نخجیر مشکین مو دهانا لال چون
بی نوا اندر کمند اشتیاق افتاده بود

شد چو مهر منکسف طبعم ز یاد آن شهی
کز جفای چرخ چون مه در محاق افتاده بود

سید سجاد چارم پیشوا آن کز ازل
سجده خاک درش بر نه رواق افتاده بود

پادشاه یثرب و بطحا علی ابن الحسین
کو بدست فرو شام و عراق افتاده بود

گر کند چرخ اندکی سرکشی گردش لیک
زیر حکم نافذش صد چون براق افتاده بود

آسمان میخواست گرد خاک راهش توتیا
کوکب بختش بگرد اندر احتراق افتاده بود

آیه حق نور مطلق آسمان علم و حلم
کز ضیائش آفتاب از طمطراق افتاده بود

بر عطای چون تو شاهی کام بخش کائنات
کی مراد چون منی با تکلیف شاق افتاده بود

در مدح و منقبت امام محمد باقر علیه الصلوة و السلام

هزار بار بهر باغ چون هزار پریدم
ز رنگ و بوی تو یک نو گل شکفته ندیدم

کمند طره مشکین که تیر غمزه جگر را
چنان درید که در خون خویشتن تپیدم

ز بس چشم تو از روت ساحری داند — ز سحر زلف ترا صد چو سامری داند

گدای درِ میخانهٔ آفرین غمت — هزار باره به از کیمیاگری داند

ادام خویش دل خلق را خم زلفت — چنان کشید که گویی فسونگری داند

برای بردن دل حالتی است جانان را — نه هر که خال و خط آراست دلبری داند

غریق بحر غمت را ز موج فتنهٔ دهر — نجات نیست اگر هم شناوری داند

چو عندلیب گلستان دلی در آتش عشق — بوجد و ذوق بود گر سمندری داند

ز انجمان نغمه سی دلم بچنبر عشق — که راه مخلص او چرخ چنبری داند

نه هر غلام مقامات بندگی دانست — نه هر خدیو مبالات سروری داند

نه هر که رفت بمنبر پی هدایت خلق — رسوم دین و بر آیین جعفری داند

ششم وصی پیمبر که همچو شیخ پدر — طریق مذهب و آیین رهبری داند

اگرچه نیست نبی لیک با چنین آیات — روا است آنکه بگویم پیمبری داند

شها بغیر تو در بحر آفرینش کیست — که بحر کشتی افلاک لنگری داند

غریق بحر گنه بنده ایست زان در که — وفا و خود کرمت بنده پروری داند

در مدح امام هفتم موسی ابن جعفر علیه السلام

نسیم ابر بهاری ز دل ببرد اندوه ‌‌ هوای فصل ربیعی غبار غم برچید

ز شاخ سرو و گلبن کشید رخت هزار ‌‌ ز پای بید نشیمن شاد و مرغ بام پرید

کجاست ساقی آن فتنه بدخش و تتار ‌‌ که رنگ و بوی لعل و بلا ز می بخشید

نهال قامت سروش طمع فکند بدل ‌‌ کمان ابروی تیر افکنش امید برید

بطرف دامنم اشک روان بحر تر و خشک ‌‌ بسان ژاله سحر که به سبزه می غلطید

چو ژاله اشک ببارم که هاله دور مهش ‌‌ گرفت و گرد رخش خط هلال وار دمید

ز پا فتادم ازین باغبان بی همت ‌‌ بسیر باغ بدر بستم دمی نداد کلید

بیار باده که کار رحیل غم آمد ‌‌ بساز چنگ که ایام خوشدلی برسید

بده ز جام مرصع می که ابر بهار ‌‌ نثار کرد بصحرا و باغ مروارید

ز دست دوست همه زهر و شهد شد مطلوب ‌‌ ز بزم او همه شیرین و تلخ گشت لذیذ

بر آستانه جانان سر رضا قضا ‌‌ گذارد آنکه ز جامش شراب عشق چشید

امام ضامن و ضامن علی بن موسی ‌‌ که چرخ حاشیه موکبش بدوش کشید

شهی که فیض جنابش نکابات اگر ‌‌ نمی رسید نگشت کائنات پدید

بیک اشاره او این سپهر شعبده باز ‌‌ بدین نسق که تو بینی بگرد دور گردید

امید خلق شها سوی تست در دو جهان ‌‌ علی الخصوص فاکز تو مرتضی دید

عمر آنچنان نتاخت که سیلم ز چشم تر / دریای آب کیسره کوه و کمر نکرد

کی بود آن دمی که جفایش فزون نشد / تا آن زمان که تیغ ستم تیزتر نکرد

سر برنداشت مردم چشمم ز روی خاک / تا خاک رهگذار تو کحل بصر نکرد

آهی که خاست ز آتش و این آه آتشین / سختی نگر که در دل سنگش اثر نکرد

از حور آسمان نشناسم زمینشان / آن بیدلی که باده ز خون جگر نکرد

باد سحر نسوختنش هر که او چو شمع / در انتظار وصل تو شب را سحر نکرد

علم جهان ربود که سیاری اینچنین / رخت کسی نبرد که هیچش خبر نکرد

آتش زند بخرمن جان تن دهد بباد / هر کو از آستان تو خاکی بسر نکرد

سبط نبی امام دهم آنکه خلق را / جز امر و نهی هیچ پدر بر پدر نکرد

غوث دو کون شبل محمد علی که عرش / از کائنات جز بجنابش نظر نکرد

گر دشمنی چرخ وفا را شها گداخت / جز دوستی تو ز حوادث سپر نکرد

در مدح امام یازدهم حضرت حسن عسکری علیه السلام

جان زیر تو غلطیده‌ام بخون و خاک / که هیچ می نشناسم حیات خود ز هلاک

کجاست ابر کرم کاندرین بیابانم / نظر کند بلب خشک و دیده نمناک

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با زلف سیاه تو بس شبان دراز / بقصه صبح نمودیم و سر نیامد راز

هزار بار پر مرغ دل گشودم من / بغیر سوی تو جائی نمیکند پرواز

راه عشق بباید گذشتن از سر جان / کسی رسد بحقیقت که بگذرد ز مجاز

گشای تربت محمود و حسرتش بنگر / که دیده باز هنوزش بود بسوی ایاز

هزار خار مغیلان خوشست بر دل اگر / رسد بدیده غباری ز کاروان حجاز

هوای زلف تو آخر دهد بباد سرم / علی الخصوص بدین پای لنگ و راه دراز

خروس صبح نخواهم که بانگ بردارد / شبی که با تو مجالم شود بگفتن راز

زکوة حسن بده بوسه که دولت را / سپاه حادثه اندر پی است تک و تاز

نه از مروت شاهیست بینوائی را / بپشت خیمه سرا آتشی بسوز و گداز

هلاک چشم تو گشتیم و عاقبت از لطف / بکار رسته ما یک نظر نکردی باز

ز شاه حسنی رها بنده آن مکن که برم / شکایت تو بدرگاه شاه بنده نواز

شه سریر ولایت که از تولد او / جهان پیر چو باغ ارم گرفت طراز

تمام نعمت حق حجت دوازدهم / که شش جهت ز وجودش نعمتند و بناز

امام عصر و وصی رسول و نجل بتول / ولی دوست نواز و خدیو خصم انداز

نتیجه خیر رسل نسل عسکری که بود / حسام معدلتش از جهان ستم پرداز

طلعه از طلعت زیبایست بناپاکش | منتی از قامت رعنایست بسرو چمنش

عجب از ناله بلبل نبود در غم گل | عجب از گل که چرا پاره بود پیرهنش

عاشق روی تو خود زد که جان افشانی | چاک بر پیرهن از شوق که بنماید کفنش

شاه فرخنده شیم ماه بنی هاشم آنکه | بنده حکم مطاعند زمین و زمنش

ضیغم میدان شجاعت عباس | که بمی خستن رو صفحات بود کفنش

برضا داد تن و جان بدم تیغ عدو | در ره دوست فدا کرد همه جان و تنش

شهنشاهی او کرد سلیمان اقرار | زانکه خاتم نتوانست برد اهرمنش

تیر خصم از ره منت بکشیدی ز چشم | تا کند از سر رأفت نظری ذوالمننش

آب در کف بد و نادر و لب زانکه نبود | با لب خشک روا ز خبر از حرمتنش

دست برد فلک آن کرد که تا تنه دست | حافت خصم جدا ساخت دو دست از بدنش

اگر قربانی حق کرد تن و جانش را | برخی خاک قدم باد تن و جان منش

زین دو بیتی که وفا خون فشان از خواندی
تا صف حشر نخواهد شدن از دل حزنش

در مدح حضرت علی اکبر علیه الصلوة والسلام

انسان که ز عشق تو مرا باشد در دل | جان بردن از دست نگاری شده مشکل

دردی بتن جامه کهن وار و بر انگیخت / از بهر شهادت بر شاه وسایل

تا پیش بر آورد و ببوسید و بکفتش / کای میوهٔ باغ دل و ای رونق محفل

ای روی تو عنوان کمالیت ذاتت / انجیل تو دیباچهٔ اوراق فضایل

ای کوکبهٔ جاه تو از چرخ فراتر / ای شعشعهٔ روی ترا مهر فلک ظل

حیفست که رزم بلای تن اعدا / وقتست که چو شفای دل سایل

حیفست کز آن نور رخ ای شمع دل افروز / کردد شبستان من غمزده زایل

لیکن چو قضا رفت رضایم که شود چاک / آن سینه ز پیکان و ز هجران تو اندیل

پس شد بعتاب آنکه در جیش عدو تاخت / چون مور و ملخ ریخت بهم راکب و راجل

انقدر بشمشیر قلم کرد یلان را / تا کرد عطارد رقم نسخ اوایل

لیکن ز جفای فلک آن مهر فتوت / شد غایب اندر افق معرکه آفل

با دیدهٔ پر آب و لب خشک شه دین / آمد بسرش چون بچمن رحمت وابل

بنشست ببالین که زند بوسه سرش را / او برد کمان کز پی سر آمده قاتل

میخواست از او مهلت میکفت بزاری / کز آرزوی روی پدر خون شده ام دل

انگاه یکی صیحه بزد شاه کز آن عرش / لرزید و ندا فتاد در افلاک زلازل

میخواست بیک چشم زدن تا فکند سر / تا عرصهٔ محشر بکند طی مراحل

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

در مدح [illegible] حضرت قاسم علیه السلام

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | هوای باغ شد [illegible]
[illegible] | نسیم صبح [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

پیش رویش خورشید کوکبی بی نور | نزد قدرش جمشید چاکری کردن
بگاه حمله چو ضرغام غیور و شیر شکار | بروز وقعه چو حیدر رشید و پیل فکن
چو دید بیشه بلا را ز آن زمین ملا | گرفت تیغ و بزد چاک جامه جای کفن
جبین بخاک زمین سود پیش آن شاهی | که داشت ربقه حکمش سپهر بر گردن
گرفت رخصت و شد سوی رزم با صد شوق | چو عندلیب نواخوان بجانب گلشن
رجز بخواند و طلب کرد مرد میدان را | گریخت از سخطش شیر بیشه در مکمن
جهاند مرکب و از برق تیغ کوه شکاف | ز جای کند سپه را چو سیل بنیان کن
همی شکست ز گرز از سران مغفر و سر | همی درید ز تیر از یلان تن و جوشن
ز بس کشان کشن را ز خیل شام ازرق شوم | ابا چهار پسر آمدش به پیرامن
چنان فکند از آن تیغ تن بیکایک سر | که سر به توکشی هرگز نبودشان تن و بدن
ولیک عاقبت از پشت زین بروی زمین | شد از جفای فلک زیب عرش را مسکن
چنان ز سم ستوران شکست اعضایش | که شد درست که کوبیده گشته در هاون
ز استغاثه او شاه دین رسید و گرفت | سرش بدامن و بس اشک ریخت بر دامن
ببین بحکم قضا حکمران روز جزا | نگر که چون بفکند از شوق طوق بر گردن
وفا و داست ندای سوگ تا بحشر همی | رسد ز خلق زمین تا بآسمان شیون

گشود لب که کند حلق تر ز شیر که خصم
کمان کشید و بدرید حنجرش از تیر

امام بر سر دستش گرفت و کرد بلند
که ای بدست بلند تو کائنات اسیر

بیا بس عهد هزار گروست ز خورد و بزرگ
تو نیز عهد بپای و شفاعتم بپذیر

بزرگوارا اگر چه محب بدست
بزرگتر بود از عذاب چون تقصیر

ولی ز قدر تو نقصد بس بود که توئی
شفیع روز جزا نزد کردگار قدیر

چو دستگیر خلایق شها توئی ده حشر
خدا برا که از این بنده هم تو دست بگیر

که ساخت جان ز تقاضای نفس شوم و بود
مس وجود و فارا تفقدت اکسیر

در تاریخ انجمن طهران گفته شده

دوش دیدم زاهد پرا شعر خوان
زیر لب میبرد نام انجمن

ره انجمن رسیدمش گفتا شنو
نکته هائی از مقام انجمن

شیرهائی شرزه با چنگال طبع
خفته اند اندر کنام انجمن

جبرئیل آشیان تا پای عرش
میبرد هر دم پیام انجمن

ان غزال وحشی دیجوی شد
بارها از نظم رام انجمن

از فروغ مهر گرگرشان
شد چو صبح عید شام انجمن

[illegible] بسم [illegible] | [illegible] خبر [illegible]
[illegible] | [illegible] خبر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] ماتم [illegible]
[illegible]

دوازده بند در مرثیه جناب سیدالشهدا و سایر شهدا

بند اول

دیگر ز صبح عید شب بیشتر زند | از غم [illegible] دل [illegible] زند
یک شام [illegible] و چه [illegible] | [illegible] بجز من دل [illegible] سحر زند
[illegible] که [illegible] ز اشک چشم تر | باران [illegible] سرشک [illegible] زند
تنها [illegible] به همراه اشک | موج سرشک [illegible] که [illegible] زند
از دست روزگار [illegible] | دستی [illegible] که [illegible] زند
دیگر [illegible] که سیل [illegible] | دیگر [illegible] زند

سیلاب حادثات که زد بر بشر بسی | بر خانمان هیچ بشر آنقدر نزد

روی محرم است که چشمی نشد ز اشک | طوفان بلاکشان همه بحر و بر زد

کوی محرم است که نبود دلی ز خلق | کز آه سوزناک بعالم شرر نزد

جز شرفا دو بشر وین عجب که چرخ | گردید و دید و هیچ دم از خیر و شر نزد

بحر شر ز نک بشر دستگیر و کس | از بهر یاریش قدمی از بشر نزد

دل خون و تشنه کام و از آن قوم کفر کیش | جز تیر آبدار کسش بر جگر نزد

بر حرم ابن سعد بهر قوتی که داشت | پیکان کینه را کمی آهسته تر نزد

تا ماتمت وفا شود ایوان کربلا | شرحی نویس از غم سلطان کربلا

بند دوم

امشب که ماه دو شبه بر چرخ شد عیان | از دوده هلال چه چهر زمین گشت خون چکان

ماهی فراز آمده از تیغ کوهسار | بر هیئت بریده سری بر سر سنان

ماهی شبه راس شهیدی ز تن جدا | ماهی نظیر جسم قتیلی بخون طپان

اوضاع روزگار ز آشوب و گیر و دار | میداد هر زمان ز بلائی مر انسان

ارکان عرش مرتعش از آیه غضب | سکان چرخ منقبض از فتنه نهان

غوغای و افغان سموات تا زمین | فریاد ساکنان زمین تا به آسمان

[illegible] سبز [illegible] — [illegible] گشته [illegible]

[illegible] — [illegible] گشت [illegible]

[illegible] خراب — بنیاد کائنات [illegible]

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] دوران [illegible]

[illegible] آب [illegible] تشنه کام [illegible] — [illegible] آید [illegible]

[illegible] کائنات — [illegible]

[illegible] — دست [illegible] آورد [illegible]

کاش [illegible] — [illegible]

بند سوم

دیگر [illegible] آسمان [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] خویش — [illegible]

[illegible] — پنهان [illegible]

[illegible] — دل [illegible] جهان [illegible]

[illegible] قطره های خون — [illegible]

[illegible] مزاج [illegible] — [illegible]

ای که نه مدار شب و روز مستقل | بیند عیان ز هر طرف آیات انفعال

دین حال هولناک فتادم بهر طرف | در جستجوی اهل بلی تا کنم سؤال

کنابکی بیاله که آمد مه عزا | تو نیز میخزد و بشرح جنگ و جوی بنال

شاید حرام که در شرع آل حرب | گردید حرب آل رسول خدا حلال

آمد که آتش ستم و کفر از یزید | آمد برون ز حد تصور در اشتعال

ای کوفیان بصف کربلا زدند | بر کوس هیبوای آل علی دوال

آنکه بلی بعیش بزمین بلا حسین | که بود در بین نگران کاه رشمال

گرد ای نجه گرد گردش این چرخ گرد گرد | با عترت رسول خدا کس این نکرد

بند چهارم

هر کس ندیده بهم زد انشای روزگار | یکتن بدشت معرکه در دست صد هزار

از هر کناره سیل حوادث برادر روان | و ز هر کرانه ابر بلا بر سرش قرار

کنجا نعیر دو لولو از خیل اهل بیت | یکسو غریو و زلزله از خصم نابکار

اعدا ایش از همه سو تیر و زوبهی | تیر دعا ز بهر شجاعت بکرد کار

او در پی گشادن دستی بسوی حق | خصم از برای بستن دستش زکین و دار

آن کرکسان پیر که چنگالشان دیده | از شیرهای معرکه تا طفل شیرخوار

آن یکی گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | دیگری [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

چون [illegible] غریب [illegible] | از [illegible]

آمد بر شاه و طلب کرد آن [illegible] | صد بار [illegible]

فرمود [illegible] | [illegible]

اکنون دلت [illegible] | اول [illegible]

بر سینه دست [illegible] | [illegible]

آن یک [illegible] گفت [illegible] نامرد [illegible] | واندیگری [illegible]

افتاد شورشی بحرم گرد قامتش / آمد بجان که کرده قیامت مگر قیام

زان پس بجد و جهد ز با پوش شاه دین / از رخصت جهاد شد او مقتضی المرام

افراخت سرو قامت و افروخت ماه چهر / تا ماه را خجل کند و سرو را غلام

شه در برش کشید و ببوسیدش و بگفت / کی جان جان پس از تو بود زندگی حرام

پوشید بر تنش زره و خود بر سرش / دادش بکف سنان و بیاویختش حسام

بنشست بر عقاب و روان شد بسوی خصم / چون شیر خشمگین که بر آید به انتقام

طالع شد از کنار صف رزم طلعتش / چون نور ماه چارده از گوشه غمام

واکرد عنان کشید و سنان کوفت بر زمین / آورد در خطاب سران سپاه کین

بند ششم

کای قوم ما بخشید چنین ظلم بیحساب / بر عترت پیمبر و اولاد بوتراب

اندیشه بجز خیز ز موج فرات را / هر چه کرده‌اید به آل نبی سراب

من زاده حسینم و نازاده مام دهر / آزاده چه من که بر تشنش بود شتاب

از آب تیغ و آتش بیدادتان بود / دل واقعدار غم جگر از تشنگی کباب

با برق تیغ گوهر از خون شامیان / سیلی کنم روان که کند کوفه را خراب

این گفت و برجهاند عقاب از پی عدو / آنسان که بر شکار کبوتر پرد عقاب

[illegible] ... [illegible] ب

[illegible] لب تشنه ... [illegible] ... از آب [illegible] ماهی آب

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ب

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ب

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ب

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ب

[illegible] ... [illegible] ... گشت [illegible] ب

افتاد در زمین [illegible] ... آسمان [illegible] آفتاب

[illegible] ... [illegible] ... افتاد [illegible] انقلاب

اجزای [illegible] ... برفرق کائنات [illegible]

بند ششم

چون [illegible] ... جگر ... [illegible]

ای سرو [illegible] جوانان ... برباد رفته [illegible] دل [illegible]

[illegible] ... حیران [illegible]

ای خضر وقت تشنه لبان را بجرعه / دریاب در زمین بلاخیز پر خطر

سقای تشنه کام بر آن تشنه کامها / حیران بماند با لب خشک و دو چشم تر

وانگه گرفت مشکی و اشک بخاک ریخت / وز بهر آب خواست ز شه رخصت سفر

شه در برش کشیده و بر او بریخت سیل اشک / افشان که در بهار ببارد بگل مطر

ناچار شد ز رخصت او شه که آب را / گردد به پیش خصم پی آب چاره گر

پس بر نگار در آمد سوی فرات راند / با هیبتی چو حیدر کرار حیه در

رفت از طلوع او ز رخ جیش جسم پاک / چون انجم از رخ نجوم ز اشراق خور سحر

آورد حمله و سپه گشت منهزم / چون روبهان ز دو ز پیکار شیر نر

شد در فرات و آب ننوشید زانکه داشت / بر دل ز خشکی لب شه تشنگیش بیشتر

پر کرد مشک و قصد حرم کرد کانگروه / اطراف وی چو هاله گرفتند بر قمر

خذلان فکنده و کشته ز آن سپاه / هم صوت الامان هم آواز الحذر

آنگاه حمله ور ز یمین و یسار او / گشتند تا برند یمین و یسار او

بند بیستم

عباس از فرات چو با آب شد برون / در جنبش آمدند بیکره سپاه دون

پرکار سان سپاه بدورش ز اضطراب / وآن یکه تاز معرکه چون نقطه با سکون

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تمام شد

[illegible]	بگرفت [illegible]

رو کرد بر نبی و نفس پیمبر آن | کز بر یسار داشت نظرگاه بر یمین

جز اکی بیکسیت آن قوم کج نهاد | آمد میان معرکه آن شاه راستین

کفار شرق و غرب کس امروز غیر من | سبط رسول کیست که دارید همچنین

خون مرا کنا و کند امین حلال را | کردم حرام را که برون قوام ز دین

کفار شاه بود دل آن بد سرشت قوم | بودی سیاه بس که ز را بد فسر دین

آندم کمیت راند بسوی شط از عطش | با کام خشک و چشم پر آب و دل غمین

بگرفت از فرات کفی آب تا کمر | خشکیده کام تر کند آن فخر ماء و طین

تا آنکه آن کشش ز الماس تیز سفت | لعلی که حقه گهرش گشت نبد یس

پس ریخت از کف آب و دغان یافت از فرات | شد عازم جهاد ولی خسته و حزین

فرمود با سپه که یکایک بجنگ من | آیید اگر چه عهد نباشد هم براین

اول پی محاربه با شاه دین حسین | آمد یزید ابطحی آن کافر لعین

انداخت شه بچنگ که خوانش ز ضربتی | گردنش جبه بند شد آواز آفرین

چند دگر یکایکش از تیغ آبدار | کشتند بهم نبرد و فتادند بر زمین

پس پور سعد بود نقش چو چاره جو | کفا کنید حمله بسویش ز چار سو

بند دهم

چون بی‌نشان بماند پناه جهانیان — بیچاره واکشید دل از جان و از جهان

آمد بحرب گاه ولی با هزار شوق — شوقی که با هزار بود طرف بوستان

از شوق وصل دوست بر آتش عرصه جدال — بودی چو بوستان ارم گلشن جنان

نوک سهام و خنجر و زوبین بپیش چشم — بودش نشان سنبل و نسرین و ضیمران

چون میکشان ز نشأه صهبای عشق دوست — لب غنچه‌سان بخنده و در رخ رنگ ارغوان

وانگه بلند کرد بهل من مغیث صوت — تا یاریش کنند مگر آزاده به جان

کس از بشر نکرد چو یاریش آمدند — منصور از ملایک و زعفر ز جنیان

آهی کشید و گفت بزعفر که کی سزد — من پیر و زنده کشته علی اکبر جوان

پس تیغ برکشید و روان کرد نهرها — از خون کفر همچو علی زور نهروان

افکند شیر حق از رخ جان شکار — شوری در آن قبیله چو آتش بنیستان

از ضرب دست و تیغ حسینی در انصاف — چو پشه در فغان و دل الامان

بودند سوی کوفه گریزنده‌ای جنگ — چون شیر دیده در رمه بهائمان سوی لانه‌ها دوان

پس آمدش بگوش صدایی که یا حسین — عشاق را وصال به از ملک خافقین

بند یازدهم

چون برق عشق زد بدلش زان میانه شرر — تن داد بر شهادت و در کف گرفت سر

شمشیر زد بنام و سپر زد بطرف دین | بر نیزه تکیه کرد و رضا داد بر قدر
گردش برآمدند ولی با هزار بیم | چون روبهان ز دور ز اطراف شیر نر
خستند با خدنگ جگر سوز سینه‌اش | با آنکه بود از عطشش بر جگر شرر
بارید ابر کین پیکان و بن خدنگ | چونانکه در بهار ببارد بگل مطر
از زخمهای عقابی کاریش | تن میشود چون تن مرغی شکسته پر
از تشنگی بدیده بچشمش اگرچه نور | میدیدیش ز خشم دگر بار تشنه‌تر
کردند پاره پاره تنش از سنان و تیغ | نه شرم از نبی و نه ترسی ز دادگر
ارواح انبیا متحیر در آن زمین | بر جور شمر و صبر حسینی نظاره گر
خیرالبشر بماتم و زهرا سرشک ریز | حوا بسوگواری و در نوحه بوالبشر
اجزای کائنات از این غم شکسته دل | آبا و امهات از آن ظلم خون جگر
می بار زمین ولی بسته فوج فوج | خیل ملک ببارش از آسمان کمر
کون و مکان و چشم بطوفان بحر غم | جن و بشر دو گوش به آواز لا تذر
آماده گشته بود مشیت گر آن خطا | خاک وجود را بدهد در عدم مقر
تا گر رسید تیری و شد مهر چهره شه | مهتاب رنگ و چهره مهر فلک کدر
زد تا وتین ببرید هم و تن | حبل المتین دین بکرد قوم بد سیر

افتاد پس از زین بزمین نور کردگار | لرزید خاک و خاک بسر کرد روزگار

افتاد چون از زین بزمین شاه کم سپاه | خورشید تیره گشت و هوا شد سیاه باد

بند دوازدهم

چون شاه تشنه کام شد از صدر زین نگون | گردون عکس سپهر برین جامه نیلگون

هم چشم چشمه کرد زمین خون روان ز غم | هم چشم آسمان بغم آتش گریست خون

کون و مکان گسیخته اجزا ز یکدگر | گوئی شکست آمده در کاخ کاف و نون

در کار خویش مانده فرو دهر منقلب | تا گردد دست آل از این انقلاب چون

پس ذوالجناح سوی حرم شد ز حرگه | با یال غرق خون و با زین واژگون

کز برد چون براق سلیل رسول را | تا بزم قرب لیک نیاورد پیش آن بیرون

زآواز الظلیمه جانسوز ذوالجناح | یکبار اهل بیت شدند از حرم برون

زینب نقابکاده شد و نیم بسملی | دید اوفتاده گرد تن و تنها ستون

غلطیده دید غرق بخون پیکری بخاک | چون صید تیر خورده که غلطد بخاک و خون

پوشیده چشم حق نگر از فرط ضعف لیک | بر حال اهل بیت روان خونش از جفون

زد صیحه و خویش بر افکند بر زمین | سوزاند آسمان و زمین را آتش درون

نگه شد در برش و گفت یا اخا | ای مهر سجود تو دیده پیش نیت زبون

چون میبردی تو پیسح نمی جنبید دگر — حق بتول دیده من باز کن کنون

شاهش بمهر گفت که ایخواهر فکار — رو سوی خیمه آتشم از این مزن فزون

پس شور محشری بجهان شد از آنچه کرد — با مهر آسمان فنا جور شمر دون

گرد آن همل که از حرکت چرخ پیر گرد — افتاد و رفت از طبقات زمین سکون

گرد آن محمل که از رخ خورشید تابناک — یکباره شد فروغ و جهان گشت تیره گون

در سیر تم که کون و مکان چون نگون نشد — از این ستم زمین و زمان واژگون نشد

بند اول

شد بار ور چو از سر شمر از سنان — بی بار شد درخت امید جهانیان

آن سر بنوک نیزه و انوار طلعتش — می تافت از مکان همه جا تا به لامکان

گیتی بسان کشتی دریای منقلب — کافتاده در تلاطم و بگسسته بادبان

خورشید تیره باد سیه بیسکون بریس — افلاک بی قرار ز رفتار بی نشان

یک عذاب ازلی یکدیگر آشکار — آثار قهر سرنفس از هر طرف عیان

اجزای کاینات سیه پوش و سوگوار — آباء و امهات عزادار و نوحه خوان

افغان و فغان سموات تا زمین — غوغای ساکنان زمین تا به آسمان

انگه سپاه کفر چو سیلاب خانه کن — گشتند سوی خرگه سلطان دین روان

شو دوست [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] آن [illegible] آوران

آتش [illegible]   [illegible]

بنشست و بدان پری [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

پس سوی [illegible]   [illegible]

شب دوم

چون شب [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

چون [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] دست برد سوی [illegible]   [illegible]

[illegible]   از [illegible] خون [illegible]

[illegible]   [illegible] آن [illegible]

کرد آن جفای سخت که زان خار و گل / لرزید عرش و خواست فرو افتد آسمان

کرد آن عمل که خیل ملک با فغان و آه / بردند شکوه پیش خداوند مستعان

پس از جنان پیمبر و زهرا و مرتضی / کردند رو بباریه با خیل قدسیان

آن یک بر آن طپیده بخون ناله کرد سر / وآن یک بر آن بریده نشان گشت مرکبان

گفتش پدر که جان پدر این چه حالت است / با مشک دیده جامه و گیسو و کیسوان

خواهان گریستند بر آن کشته آن گروه / کافتاد در ملایک هفت آسمان فغان

اجزاء روزگار یکایک از این ستم / کز رفت آهشان بفلک کاشان فغان

بند سوم

یک یارب از چه سون فلک محار / آندم که دید آل علی را شتر سوار

نشکست از چه محور گردون چو محملی / بستند بهر زینب محزون شکسته وار

باد فنا نزد از چه بر کاروان و مهر / آن کاروان چو بر سفر کوفه بست بار

طفلان خشک لب بیکی رشته بست شمر / هر هفت و هشت را چه گهرهای آبدار

با دست بسته دست خدا را بکوفه برد / آخر بدست یاری کفار روزگار

بر اشتر برهنه امام زمان که دید / بیمار و سوگوار و غریب و اسیر و زار

کافتاد دیده زینب به نیزه / کانوار نخل طور از آن بودی آشکار

پس جوان نهاد و خواست اسیران یک بیک — پرسید تا بزینب بی خانمان رسید

بگشود لب بلطف و از سختی جواب — سخت آمدش چنانکه بعمرش زیان رسید

پس بانگ زد ز خشم بجلاد و چرخ گفت — بار دگر شکست بکاخ جهان رسید

یکباره ز اهل بیت رسالت بر آسمان — از آن آزاده نوحه و آه و فغان رسید

چون دوستی نبود بغیر یاد اهل بیت — گویند زانمیان تنی از دشمنان رسید

یارب ببین که کاشتن دین احسان بباد و — دادند و بر کاشتن چو جفا از حسان رسید

از کوفیان روانه شام خراب شد — آن کاروان و کوه از آن غصه آب شد

بند پنجم

افتاد چون بشام ره آخر گذارشان — یکباره شام گشت دگر روزگارشان

گشتند خاکسار بویرانهٔ دمشق — آنان که جبرئیل بدی خاکسارشان

نی کس بغیر آه که غمشان برد ز دل — نی بود غیر ناله کسی غمگسارشان

لب تشنه از کنار فرات آمدند و لیک — بچکید جدا اشک از غم دل در کنارشان

رخسار کودکان همه چون ماه بحجاب — با آنکه آفتاب نهفت از عذارشان

گاه از کبار کوفی و گه از صغار شام — گه ز کبار ظلمی و گه ز صغارشان

نز دوستان نوائی و نز دشمنان حیا — نز شهرشان پیامی و نز شهریارشان

مسجود کاینات ولیک از سجود حق ‌ ‌ ‌ بودش جبین پر آبله و سجده گه تراب

اصل نعم غیاث دو عالم چو مصطفی ‌ ‌ ‌ نخل کرم امام امم چون ابوتراب

ای روزگار سید سجاد را اسیر ‌ ‌ ‌ بردی به بزم گبر و یهود و دف و رباب

ای روزگار زینب مغموم را حقیر ‌ ‌ ‌ بردی به بزم آل زنا با صد اضطراب

ای مشت زر چرا نفتادی ز بام چرخ ‌ ‌ ‌ دیدی به طشت زر چه سری سیخ و آب

ای کاش سیل حادثه آن روز کرده بود ‌ ‌ ‌ چون شهرهای لوط جهان را همه خراب

پس زین جفا چشمه خورشید تیره شد ‌ ‌ ‌ از بس گریست چشم وفا خیره شد

بند هفتم

چون تیر کین آل زنا بر نشانه شد ‌ ‌ ‌ یکسر به ظلم و کفر مدار زمانه شد

کفر بنی امیه زمین را فرا گرفت ‌ ‌ ‌ وضع جهان و اهل جهان کافرانه شد

بتخانه شد دوباره حرم لات شد عزیز ‌ ‌ ‌ معبود شد منات و خداوند خانه شد

از کشتن حسین یزید پلید شوم ‌ ‌ ‌ از کفر و ظلم در همه گیتی یگانه شد

کشته نور چشم رسول مجید را ‌ ‌ ‌ آن بخت گشتنی که به عالم فسانه شد

آن بخت گشتنی که تنی از چهار سو ‌ ‌ ‌ شمشیر و تیر و سنگ و سنان را نشانه شد

فریاد از آن عطش که تنی پیش ناکسان ‌ ‌ ‌ بهر متاع تن طلبش عاجزانه شد

کاش آن یک لحظه فرو ماندی از این دور که هست ❊ یک بلد رشته عمر شه منصور سعید

ناصرالدین شه غازی که جهاندار بُد او ❊ می‌نمودند از او جمله شاهان تقلید

معترف جمله شاهان بشهنشاهی او ❊ حاضر از بحر نفاذش همگی بی تردید

می‌نمود از اثر عدل شه آثار بهشت ❊ ملک ایران بجهان گشتی معمور جدید

چون گلستان ارم ساحت ایران خرم ❊ همچو فردوس برین دور ز هر دیو مرید

مهربان بر رعیت ز پدر با فرزند ❊ جان بکف جمله رعیتش چون بر پیر مرید

بچه‌ها بد پنجه و شش زده تا پنجه سال ❊ زیست بر کام محب از مدد بخت سعید

حق پرست آن شه فرزانه دمی طاعت را ❊ رفت زی بقعه شهزاده سوی شاه فرید

شد در آن بقعه بقصد عجز بدرگاه آله ❊ گر کمینش اجل آمد بهزاران تاکید

دولت وصل بکرد اشت تمنا از دوست ❊ کامدش پاک تعالی از طرف عرش مجید

ناگهان کافرکی زد ز طپانچه‌ش اول ❊ یک گلوله به شه و شاه از آن گشت شهید

این قضا بود نه با سعی قضا بود چه بود ❊ این سزا بود تفو بر تو ایا چرخ پلید

با جهان جود و رعایت برعیت حاشا ❊ گر رضا بود بدین امر خداوند حمید

ناله از خلق جهان تا فلک از ماتم شد ❊ شاه در جنت و از رحمت حق وارد عید

زان پس از خدم خسرو نوشیری برد ❊ حمله بر آن سگ دیوانه و بستش بحدید

اگر کسی دم زند اینگونه ز تاریخ بدیهه ... تو یقین دان که مرشد و استاد آمد

زد بدین شیوه و خامه که تاریخ رزر

سوم مه رجب دو ستلی ستاد آمد ۱۲۹۳

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالقاسم مجتهد اعلی الله مقامه

نهال ما چو بروبند شد ز باد بهار ... نهال بارور من فتاد از بر و بار

روان زاری سیحون هزار در شب و روز ... بر این گلی که در این هفته رفت زین گلزار

جهان فضل ابوالقاسم آن یگانه دهر ... که بُد مروج آئین احمد مختار

چو داشت در دم رفتن ز شوق یار وصل ... دو دست بر دعا و دو لب به استغفار

قلم گرفت و بر این لوح با دو صد امید

وفا ببال و فاتش نوشت استغفار ۱۲۹۴

تاریخ وفات مرحوم مبرور آقا میرزا سید کاظم مستوفی وزیر دواب طاب ثراه

بیا که برده زمین با ز روزگار شکیب ... ز سوگ سیدی آزاده جلیل نجیب

ز روزگار محیل ایمنی ز نادانی است ... که روزگار نکرده بجز مکر و فریب

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد اعلی الله مقامه

میرسد هر نفس از این فلک حادثه‌زا — حادثاتی که کند پشت شان کوه رجا

حاصل گردش گردون چه بود جز تفریق — غایت همت او فتنه و آشوب و جفا

صد چه باروت و دو صد سامری از ساحریش — سر حیرت به بغل رفته غرور در گل پا

بی فسادش نفسی خلق جهان را نبود — تن در آسایش و جان فارغ و دل کام‌روا

هر زمان غافل و لشکر آرد به میان — هر نفس ماتمی آرد به میان جان فرسا

چون ابوالفضل جهان هنر و فضل را — میکند قسمت اجل به همه جلال و علا

آنکه در عهد جوانی بعلوم از زانی — شده انسان که کس بود بعصرش همتا

آنکه از تزکیه نفس شدش پاک ضمیر — رشک خورشید فلک با همه نور و ضیا

آنکه در دوستی آل نبی جان درکف — داشت همواره بی نصرتشان بی پروا

کلک دریاش و فاکر دو رقم تاریخش

داعی حق آه ابوالفضل ندا زد به تعالی ۱۳۱۶

ملحقات از قبیل مثنوی و ساقی نامه و قطعه و غیره که در هنگام پیری و هجوم امراض متضاده گفته است

مثنوی

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

مشورت [illegible] ‌ ‌ [illegible]

ای [illegible] مشورت [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

وین [illegible] چرخ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

این قصر [illegible] ‌ ‌ [illegible]

این [illegible] فرخ ‌ ‌ جای [illegible] جای [illegible]

این [illegible] ‌ ‌ این [illegible]

این [illegible] ‌ ‌ این [illegible]

اینهمه دیو و دد و جن و پری — که بوند از آدمی کمتر بری

این سیه دل آدم شوریده بخت — که بود خود سخت و هم بختش سخت

برگرفته سر ببر آفاق را — همچو مژگان بسته صف آماق را

بیخبر از خویش و از خلاق خویش — بس توحش دارد از املاق خویش

بیخبر از ابتدا و از انتها — تا کرا آوردش در این دار الفنا

روز و شب اندر پی خواب و خور — تا شکم را پر کند چون گاو خر

می‌نبیند چشم او رزاق را — که مهیا کرده این ارزاق را

برف و باران ابر و رعد سهمناک — آورد تا رزق تو روید ز خاک

تخم طیر و تخمهای سخت‌گون — بهرشان پرورده خمایشنون

کس نداند قیمت این آب را — همچو لطف بید و تاب را

بنگر اندر بوستان دلگشا — کز تفرج میشود ریحان نوا

یکطرف ریحان و گل سرو و سمن — یکطرف شب رنگ و کاج و یاسمن

سر بسبزه در چمن در نوبهار — نشاه می‌شد از دست یار

آنچه گفتم شمه از صنع او — کی بود از آنچه کرده بهر تو

الغرض آن خالقی کز فضل و جود — از عدم آورده ما را در وجود

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

واکه اندکی ز دانشش هوشش را / چون بپشه بیشتر شد خرگوش را

ای که از جودش بخشم و بر جیب / کرده روزی را بکیسه ان نصیب

گرچه بر روزی کنی اسباب را / میکند بهر تو فتح باب را

لیک گاهی بی سبب هم میدهد / تا بغیرش بر مسبب دل نهد

آنچنان روزی رساند بی خبر / که رسد بر چشم نابینا بصر

آنچنان روزی رساند مرد را / که نه بیند پیچ گرم و سرد را

وز برای هر که میخواهد صلاح / آن کند تقدیر کش باشد صلاح

این چه فضلی شد که من دم میزنم / عقل بین نم را که بر یم میزنم

من کجا وصف آن شاه فرید / که چنین افلاک و خاکی آفرید

من همی گویم که آن مالک رقاب / که بود وصف کمالش بحساب

با چنین اوصاف آن سلطان فرد / اینچنین خلقی عبث انشا نکرد

گر تو از ذاتش بگویی یک سخن / خلق گویندت که ریشخند مکن

اینچنین شاهی بدین علم و حکم / کی کند کاری که باشد متهم

اینچنین گردون گردان و زمین / کی کند بیهوده آنچنان آفرین

پس از آن زو که ترا بر کاینات / دست داد و گردشان پیش تو مات

علت ایجاد این کون و مکان | گر نباشی تو که باشد انفلان

هیچ مقصودش از ایجاد فلک | می نباشد جز تو ای رشک ملک

می شمر حالی که با این کرّ و فر | قدر خود را باز دانی تو ز خر

با نگر اندکی همراز شو | عقل را بر گیر و در پرواز شو

کآنکه ما را برتری داده بخلق | بی شک از بهر خلافت و به حق

بی شک او را ز اسم افعالها | مطلبی باشد که خود داند نه ما

محرم این سرّ نهانی نبی است | یا چه دُر در بحر زخار نبی است

در پی فرمود کز خلق عباد | جز عبادتشان نبودستم مراد

و آنکه گفتا کنز از اهل لغت | خلق فرمودست بهر معرفت

گرچه این هر دو خبر باشد صحیح | هر که انکارش کند باشد وقیح

لیک گویا مقصد آن و این | غیر جانی نباشد ای حسن

در همه حال ای پسر با خویش باش | کم خور و کم خواب و با تشویش باش

این تعین دان کز این پایندگی | ختم باشد بر بشر پایندگی

تا زفتی تو برون زین روزگار | بر سر دو راهی ایجاد هوشدار

بگذرست در باغ و بستانت و گنج | بگذرست اندر شکنج و درد و رنج

بشرف مه [illegible] است [illegible] / بشرف [illegible]

آب و دانه رفت از این سبب [illegible] / [illegible]

هیچ فکری [illegible] عشق [illegible] / عشق بی عقلی و [illegible]

گر ترا عشقی بود چیره [illegible] / سوی [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر تو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / برکند [illegible]

[illegible] / خود بخود [illegible]

این سخن گفته شد [illegible] / گر [illegible]

من چه گویم [illegible] / [illegible] عزیز

من چه گویم [illegible] / عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ناگزیر آنچه میگوید طبیب — با مریض از نفع و ضر ناروسیب

لیک باید بشنود از وی سخن — ورنه بیمارش بگداز و بدن

گر تو اندری بود هوش و نظر — در جلال و قدر و قدرتشان نگر

خاصه فخر و اشرف پیغمبران — که شدی مبعوث در آخر زمان

عقل اول فیض آخر مصطفی — که بود خورشید با نورش سها

علت غائی خلق کائنات — کائناتش محو و مات اندر صفات

بحر رحمت کرد اکرامی عظیم — و هر مفلس را از آن قدر سیم

در شب معراج با حق راز گفت — آنچه دل میخواستش آن باز گفت

عفو جرم عاصیان بودش امید — این عنایت از حقش آمد نوید

گوهر مقصود خویش از بحر جود — برگرفت آن گوهر بحر وجود

خویش را پروانه سان بر نور شمع — زد تن و جان هوش و تنهائی و جمع

چون ز وصلش نقش خود بر باد داد — نقش خویش و آن نقاشش راد

پس بماند با تن و جانی دگر — هوش دیگر دیگرش سمع و بصر

زان سپس گردید و گفت و شنود — خود سری زان سری بود آنچه بود

من چگویم وصف او با این زبان — کز خدایش واصف است و ترجمان

[illegible] / [illegible]

حق همت [illegible] بزدان بود / خود برای [illegible] وعده بر آن بود

حق همت جسد را او را کمال است / از غرض [illegible] دانش جان است

[illegible] قدر جسد را قدرست / پاک [illegible] در مقام امش نورست

شمه بشنو ز وصف مرتضی / آنچه [illegible]

دیگه [illegible] خیره چشم آسمان / هر چه [illegible] تماشش آسمان

آیه حق و از او آیات حق / فاش در عالم [illegible] حق

آن قدر آیات حق را گشت فاش / که بگشتند از یقین قومی خداش

زد بر آتش پیکر ایشان را چه بود / که خدائی بنده را کی رسد

حق نیم من لیک گردد آشکار / گه گهی از من صفات کردگار

حکم من جاری بود بر نه فلک / پاسبان در گهم باشد ملک

نور من بخشیده ام بر مهر و ماه / ریزه خوار سفره ام درویش و شاه

میکند امر من قضا را و قدر / هر نفس مامور بر هر خیر و شر

آنکه گوهر ابر کی بارد مطر / تا نخواهم برگ کی آرد شجر

رنگ و بو من بر گل و سنبل دهم / من غم گل بر دل بلبل نهم

قمری از من طوق دارد در گلو / طوطی از من یاد دارد گفتگو

بحر هستی را ببین گوهر منم / کشتی افلاک را لنگر منم

حاجت هر کس ز من گردد روا / هر مریضی می‌چشد از من شفا

بی ولایم طاعتی نبود قبول / پاکیش از اصول و از فروع

بی مرادم کی وزد در دشت باد / باید ار باکشتی را بر مراد

بی نفاذم کی زند خور سر ز کوه / هر سحر با این فروغ و این شکوه

زان نفس که نفخ جان در گل شده / نام من حلال هر مشکل شده

آنکه او غالب هر غالب منم / آنکه او مطلوب هر طالب منم

حق نیم من نور حقم آشکار / شد ز من نام حق اندر روزگار

حق نیم من نور حقم بس منقی / کز من اندر صلاح آید عیسی

در جهان فاروق اشرار و خیار / در قیامت قاسم فردوس و نار

آنچه گفتم صد چنان تر میکنم / لیک بر فرمان داور میکنم

تا نگوید آدمی جنبم ز جای / کی کنم کاری نخواهد تا خدای

بنده هستم من از آن لایزال / کز من بخشیده این عز و جلال

مدح حیدر کار هر چون بنده نیست / کیست کز مدحش چه من شرمنده نیست

وز پی او یازده تن بر شمار — کز نسالش مجتبند از کردگار

هر یکی چون مصطفی و مرتضی — رهبر خلق و بر خلقت ضیاء

حالیا ایام خاتشان بود — خاتمه مهردو و ماتشان بود

او سلاله فاطمه و مرتضی است — عسکری را پور و بر ما مقتداست

نخل باغ احمد و همنام اوست — نخل جود از بیخ کندن کام اوست

قول و فعلش قول و فعل احمد است — هر که ضد او بر احمد هم ضد است

فیض بخشد آسمانست و زمین — هم بود بر هر که دارد این و کمین

غایب از ابصار رود میعاد رفاش — کاش بگرفتی حجاب از چهره کاش

روزی آید کافتاب طلعتش — چهره بنماید ز ابر غیبتش

چون براندازد ز ما و رخ نقاب — از فروغش تیره گردد آفتاب

از ظهورش دل فتد اندر خیال — از ظهور کردگار لا یزال

هر چه از شرع پیمبر مانده است — او کند با تیغ برانش درست

می روان سازد ز خون کافران — سیلها از باختر تا خاوران

هم بگسترد گردش بروی زمین — چون زمین تا آسمان هفتمین

این سخن بگذار و مطلب کن تمام — گفته شد ما قل خیر الکلام

تا ازآن برویم با افغان و آه / کز بعقل آییم و زو برسیم راه

چون سخن اینجا رسید ای تیزهوش / فرق عقل و نفس را تازه نیوش

آنکه میگوید بترس از کردگار / گر نبخشد جرم جاهست نار

آنکه میگوید اطاعت کن رسول / واجبست و قول او را کن قبول

آنکه میگوید قناعت پیشه به / حُبّ دنیا کن ازدل ریشه به

آنکه میگوید مرو در پیش شاه / با گدایان باش چو یابی آگه

آنکه میگوید برنج تن بساز / هرچه رنجت بیش شد کن شکر باز

آنکه میگوید بهر درد و عنا / صبر را کن پیشه صبرای مبتلا

آنکه میدهد از حسودت احترز / وانکه از کبرت دهد پرهیز نیز

آنکه میگوید بخود منگر درست / چون چشیدی زین اطاعت بخت دست

کو مبادا عُجب رحمانت زند / خاسر دنیا و عقبایت کند

آنچه اندر عقل است ای ندیم / پیروی کن پیروی بی ترس و بیم

تا ز هر گامی دو صد گل رویدت / نرگس و ریحان و سنبل رویدت

وانکه اول گر مدت زدان کجاست / این کهن دیر از قدیم انسان بپاست

آنچه گفتارهای انبیا / شد چه حاصل آنچه شد از اوصیا

بس بگویندش که لیلی [illegible] … [illegible]

چون [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

از چه جای [illegible] خود من برکنم … خویشتن را [illegible]

[illegible] … آمد و [illegible]

من که [illegible] … [illegible]

خود به انصاف [illegible] … گر جهان از کف [illegible]

[illegible] آن [illegible] … گر ببینی [illegible]

[illegible] آن [illegible] … کی ز نیش عقرب [illegible]

تن بجوید [illegible] نفس [illegible] … ای برادر [illegible]

کار عقل [illegible] چون [illegible] … [illegible]

عقل گوید آن تمنای عزیز … نفس خواهد تا شوی تو ریز ریز

این دو سرهنگ قوی با یکدگر … دایما در جنگ و شور و شر

تا کدام از این دو را باشد ظفر … تا که این را رو دهد یا [illegible]

حکمت حق در تو این تقدیر کرد / از نمایش را چنین تدبیر کرد

هرچه کرد او کرد بر وفق صلاح / تا کنی یابی تو راهی بر فلاح

الغرض دیدی تو راه و چاه را / عذر نبود زین سپس آگاه را

در رهت باشد عنایات اله / در جهت باشد دو صد افسوس و آه

من رهت بنموده‌ام لیک از آنکه / بایدت توفیق جستن هر بگاه

آنچه‌ها زا بگذرانی بی خطر / پس شوی زی ناز و نوش مستقر

ناز و نوش و نقل باده بی خمار / بر سریر شاهی و پیش نگار

آن نگار دل نواز با وفا / که توان کردن دو صد جانش فدا

گاه از وصلش کنی شکر اله / گاه محو و مات آن روی چو ماه

من چه گویم بیش از آنم فهم نیست / کان نشاط انجا از فهمید نیست

پس اطاعت مر نبی را لازم است / پیر عقل اندرین ره جازم است

بعد از آن بر اوصیایش اقتدا / میکند برهان تو جان را از بلا

این ره عقل است و دانایان شدند / کوی کام از دنی و عقبی روند

گر تو هم خواهی از این ره رو مدام / تا بری در دو جهان کام از مرام

ور نه اینجا خواری است و طعن و دق / و اندر آنجا بر سرت هر دم نحب

تا ندانی نعمت [illegible] چیست — و ندانی [illegible] زندگیست

[illegible] — [illegible] عالم پرستش

[illegible] — تا بدین بر [illegible] تازه کن

[illegible] — [illegible]

[illegible] لطف و [illegible] — [illegible]

[illegible] عالم بهر کس هرچه داد — هم از او پرسد خبر [illegible]

[illegible] — تا بپسند [illegible] بر جان زند

لیک گر [illegible] باید میان — وای بر اهل زمین و آسمان

پس [illegible] هر کار باش — [illegible]

[illegible] از کف مده — [illegible]

[illegible] پخته باز خام — گر ترا هوش است گفتم والسلام

مثنوی

بی سبب این چنبر افلاک را — از عدم آورد و بس خاک را

[illegible] خاک را [illegible] — بی طلب آورد مرا در وجود

آنکه جهان [illegible] آن ذو الکرم — تا خورش نعمت و [illegible] برم

پس بی صورت کریم خامه زد | خامهٔ قدرت بدل نامه زد
نقش من اینگونه که بینی ببست | نسبتی کرد بیکبار درست
داد بمن جان و تن و عقل و هوش | نطق زبان گوش نصیحت نیوش
چشم من از دلبری و ساحری | غیرت خوبان شده و سامری
صورت زیبای من اینگونه بست | کامده ماه فلکش زیردست
قد تو سرو بست که سرو سهی | میکند از دلبریش کوتهی
تا تو بدانیش صفات و کمال | تا تو شناسیش بعز و جلال
گر تو ببینی همه سر تا قدم | هی نگری صنعت و بینی حکم
بنگر بس پس ز زمین تا فلک | تا نگری صنع حکیم یک بیک
تاکند اظهار کمالات خویش | قدرت و آیات و دلالات خویش
حکمت و علامی و خلاقیش | رحمت و فیاضی و رزاقیش
فضلش و انعامش و تابیش | عفوش و اغماضش و توابیش
مصلحت انگیزی و ستاریش | مسئله آموزی و غفاریش
داد دلی سبو یکی بحر ژرف | بلکه بر او بحر چه بر کوه برف
کنز و ابجاد و هدا و کلبه | مظهر ندارد بر او جلوه

تن طلبد این خز و سنجاب را ... ورنه بریزد زرخت آب را
آه ز نالیدن اهل و عیال ... یک نفسم نیست از ایشان مجال
زانطرف امراض و علل بی‌حساب ... آه کز انهاست چه زهراب ناب
اینهمه خواهند ز من این همه ... زین همه باشد بدلم واهمه
حق ز تو خواهد عمل بی دغل ... ای تو در اندیشه چو روباه شل
چون تو کشی این همه بار گران ... چون تو کنی با صف کشند دران
خاصه بدین زشتی افعال خود ... خاصه بدین کار بد و حال بد
معصیتی نیست که نا کرده ... معظله نیست که نا برده
هیچ نرفتم زره بندگی ... کاش نبردیم ز شرمندگی
بلکه نبردیم بتوحید راه ... با همه توضیح نبی آه آه
گر نبود فضل خدا و رسول ... در صف محشر که زند و قبول
یا زهی دال دمی آن طلسین ... غوث دو عالم شه دنیا و دین
وای من از زشتی کردار من ... وای من و حال من و کار من

دامن حیدر بکف آور دفا
تا برهی در دو جهان زا بتلا

ساقی نامه

بده ساقی آن آتشین آب را
بدان آب جان بخش عناب را

میی ده که [illegible] پایاب [illegible]
که [illegible] بدو جان خسته [illegible]

میی کز طرب پادشاهی کنم
همه روزه [illegible] کنم

بیا ساقی آن آتش تر بده
بدین چنگ سرگشته ساغر بده

بده می بیاد رخ شیر حق
ز خود هم بگیرم ز دشمن سبق

بده می که از [illegible] حیدری
همه را چو جودی کنم خسروی

بده می که خود هم دلیری کنم
بدین سان صفت نفس شیری کنم

بده ساقی آن جام آتش فشان
که همنام [illegible] هم فشان

بده می که خود هم کنم یادگار
یکی را ز [illegible] زاین روزگار

میی ده که از کامرانی کنم
دمی یاد روز جوانی کنم

چو بگذشت عمر عزیزم دریغ
کنی گرد [illegible] گشت [illegible]

قدم راست [illegible] عمر شد خمید
رخ ارغوانیم شد شنبلید

دو بستند ام آن دو روشن چراغ
که بود هر دو شمع از شب چراغ

[illegible] ز اشک روان
چو نرگس که دور اند از بوستان

تن نازپرورده‌ام از غم و رنج — برون از شمارم کرده سودای گنج

بیونی دلم را اگر بسپر شنگ — بنوی بجز خون ز جور زرنگ

خم زلف گردن‌بناگوش من — شده مار ضحاک بر دوش من

توانایی پنجه شیرگیر — شکستی درآمد چو روباه پیر

ز بس شیوه کاری بدل از سپهر — رسیدم که از راه کین گه ز مهر

نه بر مهر او دیگرم اعتماد — نه از کین او دیگرم انقیاد

ز تیر کواکب بدان گنبد دیر — ندیدیم خیری چو گردیم سیر

اگر شب برافرازدت پایگاه — دراندازدت صبح در قعر چاه

اگر نوشدارو بکامت کند — ز نیشش پر از زهر خامت کند

هم از کین او چهره در هم مکن — دل شاد ما را تو غمگین مکن

مرا بخت قلم رفت لی کم و کاست — قلم درکش از چند و چون کار راست

زند دور چندان سپهرت به سر — که چون باز صیدت کند بی‌خبر

مرا عشق بندیش چشم و دل — برآورد گل از خار و پایم ز گل

کمینی دلی خویش تسلیم کرده‌ام — نشاط از دل خویش گم کرده‌ام

سپهری کرم دارم بیازار عشق — دل از سر و لبها زگفتار عشق

بر [illegible] ام و [illegible] می کند | چه [illegible] ام [illegible] و سازی کند

[illegible] کردم [illegible] من | [illegible] من خود [illegible]

[illegible] ل بود | مرا [illegible] مشکل بود

از [illegible] من عشق [illegible] | [illegible] شمش [illegible]

[illegible] | [illegible] چون خود [illegible] کردن [illegible]

[illegible] گم تا گر [illegible] و گر | قبول [illegible] جا گر [illegible] و گر

دل من عشق را [illegible] | سرفته چو [illegible] آورد [illegible]

سرفته چو [illegible] بکند | گر [illegible] شفاعت [illegible]

[illegible] من [illegible] | کجا جز حق دارد [illegible]

[illegible] گر [illegible] | [illegible] آتشم از [illegible]

[illegible] اگر [illegible] | [illegible] بود تا [illegible]

[illegible] گر [illegible] کند | [illegible] من [illegible] کند

[illegible] اگر دست من | [illegible] شود [illegible] من

بکشد گر [illegible] بخت من | [illegible] بخت من

[illegible] با لطف [illegible] | با [illegible] اوصاف [illegible]

جماعات شبهای مردان راه　　که در خلق چون مه بخورشید ماه
بآه دل دردمندان عشق　　بسوز جگرهای بریان عشق
که کمل تو دستم زدامان او　　منور رخم کن ز احسان او
ننی کجائی رهی ساز کن　　خدائی دری بر رخم باز کن
دل از مهر حیدر چه پر شد ام　　بپیوند بارشته اش رشته ام
که من کاین همه بد کنشتی کنم　　مگر خود ز مهرش بهشتی کنم
بنداریت ای مبارک درخت　　که گذاریم اندران سایه رخت
زجودت که بحریست گوهرفشان　　وفا را مکن چون خزف بی نشان

قطعه

ایا بنده به فعال جهول　　ندانی مگر خالق ورازقم
بخورشید رخشان نگر نور ماه　　مرخ روز را نور شب خالقم
شب تیره آرم ز زر نور سفید　　ز شام سیه صبح را فالقم
بگردنده گردان نگر چون ازان　　بکار جهان فائق و راتقم
خرد بنگر و نفس قدسی که چون　　بترکیبشان در تو من حاذقم
کفایت کنم هم بر آن بنده　　که باشد ز روی یقین واثقم

[illegible] سبکبت — [illegible] نشستم

که گفتم [illegible] پرسش [illegible] — [illegible] [illegible]

بگردش [illegible] این [illegible] — [illegible] گرده [illegible]

[illegible] آب [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] — [illegible] [illegible]

نگارم [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] اگر [illegible] — [illegible] [illegible]

چو [illegible] ولیک [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] — که ای ترا من [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] نوری از [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] که گفتی [illegible] — من آن [illegible]

بدین [illegible] ولیک از [illegible] — [illegible] [illegible]

تو گفتی [illegible] — [illegible] [illegible]

گرفتم که افعال ناکردنی
رود و خاسپر و ابس وز آهم

روانی اگر سالها از درت
کنی نشر نام حایق و ناسقم

نباشد جز از فضلت ار هست امید
ز جز رده ثنایت اگر ناحقم

ز جز بر ولای رسول الکمال
ز جز باب فضل ترا طارقم

بیکتائی ذات و وصف کمال
معترم به اخلاص بی نارقم

بدان آستان باد و دستگتی
ز دنیی و دین بر رخت عاشقم

بلطف ار برافرازیم در صعود
نه افلاک را در دمی خارقم

وگر بفکنی از نظر سی وفا
کم از آب گندیده دو فقم

بحق خداوندیت گاه نزع
مکن ز اهل حب نبی فارقم

علی آن سپهر معالی که هست
ز دل مهر او بر نفس شارقم

الهی متاب آیدم از من رخش
که دیدار او را بسی شایقم

بآن دُر یکدانه ای بحر جود
بدو بخش و همسر کن بدو لاحقم

مناجات

الهی ترا بنده عاصیم
ز شیطان تیر از گنه کاریم

ز فرط گنه بر بخود قرسی
غم غصه رود هم بغم شادیم

تو کرنا رضائی رضا ل من — دلی بر قضای تو من راضیم
قناعت اگر بر در [illegible] جسکر — زدل برکنم از توی شاکیم
نبینت شکور و نبینت [illegible] — بهر حال بر عهد خود دائمم
تورا یاد آرم بپاکی بسی — کز آن بد بدانم [illegible] باکیم
نیم من از آن کز تو دورم کند — خیالات شیطانی و اهیم
نیم من از آنجا که کیشم برد — کشیش به اندیشش دیرانیم
نیم من از آنکس که راهم زنند — خرافات خانان کر [illegible]
تورا می پرستم [illegible] — فقیرم کنی گر دهی شاهیم
قبا و قبا نیست زینسان مرا — کر چون دد تو فانی شوم باقیم
تو آنکه تواند از یکنظر — شوی بر دو صد [illegible]
[illegible] زینت بعیش و طرب — سحر گر ز شفقت [illegible]
مطلبم اگر چه خرابم ز می — بریدم اگرچه خرابانیم
نیفتد ز لب تا دمی نام تو — نخواهم بلا را بگردانیم
چه بیاری از من بر و صبر و تب — ثنای جمیلت شود ساقیم
ثنایت حسابی کیم که چند ثنات — بجز اعتراف است و نادانیم

چو بر خلق و رزق و عطا مستکرم — عنان بگسلد خنگ حیز ایم
جهان مست و بیدار رو در نظر — که از غیر او بسته بینائیم
الهی نشانت بجوئیم گفت — در آن غیر برهان نادانیم
کجا جو بدت تا بباید بعجز — بخاک درت این سر خاکیم
تو بیجائی و جاها از تو شد — پدیدار و هم از تو پیدائیم
تو بیجائی و در همه جا توئے — سخن زاین دو جا ماند سودائیم
ولی چون شب تیره و ماهی تمام — در آن مدل کاه تقضائیم
مبادا که یکدم ز روی غضب — مرا واگذاری بجود رائیم
مرا جان و تن دین و دنیا و دل — بود در رهت تا چه فرمائیم
دو بار گنه هر یکی همچو کوه — بدوش است زاغراض نفسائیم
یکی ظلم بر خلق و دیگر بخویش — که زین هر دو بس در پشیمانیم
دو بار گنه ل و صد حیف چون — پرستنده و تو بیک تائیم
تولای آل رسولم گرست — چه باک از هزاران سیه کاریم
الهی بجملت که ز ایشان بده — نجات از عقوبات ظلمانیم
وفا کن ز لاین لافتا را که من — در این آستان خائف و راجیم

حبیس فی دو هبری و منزوی | نیم شکر قند که [illegible]
یکی مشیه کالم چون کمیل | محتسبم عاشق نه فی خا لیم
مهدوی نبی را مهدیم بدل | دلی عیسی را از جان والیم
باب المدان حجة بن الحسن | گر ز طمع و کافه و یا بیم

مناجات

ای ملک ازل را و ابد را مالک | از وصف برون خرک و ادراک
بی حفظ تو یک لحظه دو عالم هالک | جان دگف و دل چشم تو دارد سالک

آخر نفسی برس که کیفی حالک
دردو غم بیچاره گی و آمالک

ای خالق افلاک و مه و مهر دو زین | ای مالک دنیا و شه یوم الدین
ای واهب جان خرد و دولت و دین | ای قاضی حاجات لیس و حالین

بر حال من خسته دوزاری بین
کز فرط گنه مانده با فات قرین

ای خاک درت تاج شهان و شیان | ای نام تو آرام دل درویشان
ای یاد تو فریاد رس دلریشان | ای بسته نخود رسم ره بدکیشان

ما کیش تو داریم و تبرا زیشان | رحمی که شدم شادی بر ایشان
از رحمت تو واسع و شایع بجهان | بر وحش و طیور و دد و دیو و انسان
پس زان همه ممتاز شد انسان بیان | پس بار تکالیف نهادیش بجان

سی پاره ادا کرد ز بل یک صد از آن
حال این که و آن کرم بی پایان

ای هادی ختم رسل از ذات حلیم | ای کرده گلستان شرر ابراهیم
ای داده شفا بر تن ایوب سقیم | ای برده ز آدم خطر و بور جسیم

ای نام تو مشهور برحمن و رحیم
فضلی که نجاتم دهد از نار جحیم

ای داده تفوق محمد و بر آل | بر جمله مخلوق ز افعال خصال
افعال خصالی که ز ما هست محال | هم باز تراست کمال احوال

اشعار متفرقه

ما را نبود راه بدان عز و جلال
ما را بدو گونست از ایشان آمال

و رباعیات

یک شهر گرفتار ره دو سلسله موت | یک سلسله بیمار نه دزدان نرگس جادو
آزار که لطبازی خواهیش که بنوازی | تیری بوی اندازی از غمزه بر دوست

این نامه سکندر خدم از خط شریف | پیوسته بچکاند ز قلم آب حیات

رباعیه

گر زشت فعالم من اگر بد بوده | تو خوب خصالی و ترا عادت جود

گر عفو و گر غضب کنی دانم فاش | کز خوب بجز خوب نیاید بوجود

رباعیه

ملک تن بی بسینه ام راه نفس | ازبسکه براه حق نمی بینم کس

برشته جهان سراسر ز ظلم و نفاق | ای پادشه عصر بفریاد برس

رباعیه

ای هیچون تو دلبری نه آفاق که دید | آرام دل و مونس عشاق که دید

چون حسنت لبان لعل قند آمیزت | در کعبت شکر خنس طاق که دید

رباعیه

من مهر تو ورزم ار تو اگر برکینی | در بند کیت شهم بدین مسکینی

گر داروی تلخ تحفه دادی لیکن | من تلخ ندیده ام بدین شیرینی

رباعیه

مقصود ز خلقت جهانست علی | آرام دل و مونس جانست علی

وین مهر که هر صبح ز خاور بدمد | نورش ز ضریح هشتمین سلطان است

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند | جز آن سوره ریش و پس ندارند
بحر غم لنگرگاه ... | و ثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

از جمله الطاف خداوند جهان | بر خلق جهان چه آشکار و چه نهان
احکام بلا و فتنه فریادرسی | مانند علی نباشد اندر دو جهان

رباعیه

دیشب که سحر بانگ برآمد ز خروس | آمدم که ز حال خویش بودم مأیوس
در گوش کشاینده سر و شم که بکش | دست طلب اندر کشاینده طوس

رباعیه

آفاق ز صیت گشته اینسان پرنور | آراسته شد مگر حجاب مستور
از چهره گرفت پرده نور ازلی | یا نور علی ز غیب آمد بظهور

رباعیه

گویند که عمر هر سفر کوتاه است | گوینده از این سفر مگر گمراه است

چون باد برفت عمر و داین براد | چون کوه بجا چو عزم شاهنشاه نیست

رباعیه

از فاطمه روزگار زینت بگرفت | از دخت نبی جهان طراوت بگرفت

امروز ز شریعت از این مولود | قرآن رواج از مشیت بگرفت

رباعیه

گرچه همه جهان چو من مجرم هست | در کار نکرد بی چنین مرهم هست

لیکن من از آن کریم دلی شل و نیک | نومید نیم که کس جواد کرم نیست

رباعیه

مژده برسید که بر رغم بداندیش حقیر | باز برشد بفلک طنطنه عید غدیر

چیست منکر چه بجوز شید [illegible] خفاش | کو بکر کور شوی ورنه از این غصه بمیر

رباعیه

خواهم که بجز تو از دولت و جاه | چیزی نه طلب بود ای الله

لایق نه من ار بدین اکرامم | بنگر کرم خود و عزت و جاه

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند | جز آن سوره ز پیش و پس ندارند

بحر غم لنگرگاه هستی | وثوق غرقه بر جنس ندارند

رباعیه

ای ماه تمام بی کلف ادرکنی | ای مهر معالی و شرف ادرکنی
ای شاه بزم لوکشف ادرکنی | ای شیر خدا شاه نجف ادرکنی

رباعیه

ای صاحب سر من عرف ادرکنی | ای تیر تو را کفر هدف ادرکنی
ای رفته بصحرای نجف ادرکنی | رفتی تو وا لعد معک ادرکنی

وله ایضا

از آن زدیده خلق جهان مجوب نهان | که از جلال نگنجد بعالم امکان

وله ایضا

در شکر عطاهای خداوند قدیر | مارا ست باندازه فضلش تقصیر

وله ایضا

زبسکه همچو کبوتر ببام دوبر پریدم | بدام ناشده صیاد بال و پر بریدم

وله ایضا

تیر خدنگ کاری ابروان گوپشت | صیدی که بدست بلا چنین نکشت

در تاریخ ختم کتابیکه در وصایای فرزند خود محمد نوشته و مسمی نصیحت آموزگار است فرموده

این طرفه کتابیکه ز افکار دقا گشت — درسلسلهٔ نظم بدین گونه مسلسل

منشور نکوئیش بدیوان فصاحت — در محضر ارباب زبان گشته مسجل

از پند دلاویز و ز اشعار طرب خیز — حجت بودش روشن و برهانش مدلل

لیکن بر ارباب هنر عرض چنین فصل — باشد بر یاقوت یکی پاره جندل

یا در بر دریاچه سنا در مواج — موجی دو سه بیحاصل بنود ده جدول

یا در بر تفاح شکرریز گل آسنه — آن تلخ سرشت تن بیچاره حنظل

یا در بر آن سرو قد و قامت موزون — اعضای ضخیم من بد پیکر و هیکل

یا در بر توراة و زبور و صحف آرند — شعر متنبی دو سه بی‌معنی و مهمل

یا این همه تصحیح یکی نکته ز تحسین — باشد که مرا داشت بتالیف موکل

نزدیک به تنها هم و ماندا است پس از ده — یک سنه و سالی خلف آن نیز معطل

میخواستمش ز تعب گرچه مربی — بایست مربی شده مباشد ز اول

بس بیخرد و مهمل ز ارشاد چه خیزد — از مرشد بی‌تربیت و کور و کر و کل

لیکن چو کلام پدر از مهر به اندرز — باشد اثر بر پسر چون شکر و خل

ماده تاریخیست که جناب جلالتمآب آقا میرزا تقی خان ضیا ایشک تخلص بدانش دام مجده نظر بسوابق مودت و پاس حقوق محبت در فوت مرحوم مغفور حاجی حسینعلیخان و فاطاب الله ثراه بیان فرموده اند الحق در شیوائی و فصاحت و زیبائی و بلاغت در اعلی مرتبه کمال و دارای تمام تصنعات شعریه و محسنات لطیفه است که از اهل فضل و دانش پوشیده نیست

بشاخسار درختی خجسته الماوی — بخواب دیدم مرغی سپید بال افراشت
چو طایر قدسی زیر او بنمود — پرید دل سوی آن مرغ کاشنا انگاشت
درست دیدم دیدم که مرغ روح و ثقه است — بگفتم ای بسعادت چنانچه دل پنداشت
ز شاخسار جهان نی جنان دیگی از — چه پیش آمدت ای جان که بر تو این بگماشت
بگفت مرد هشیوار دل نمی بندد — بدان سرای که باید گذشت و می بگذاشت
بگفتمش چه سان حاصل از عمل کریم — بگفت اینجا باید درود و آنجا کاشت
بگفتمش بوفات و فائی تاریخ — چه گوئی آنچه تو گوئی بخواهم آن بنگاشت

بگفت چونکه جهان را سر وفا نبود
بگو که چشم وفا از جهان نباید داشت

